

گشایش‌ها

باب آواکیان

گروه ترجمه حزب کمونیست ایران (مارکسیست لنینیست مائوئیست)

گشایش‌ها

باب آواکیان

گروه ترجمه حزب کمونیست ایران (مارکسیست لنینیست مائوئیست)

نام کتاب: گشایش‌ها

ترجمه: گروه ترجمه حزب کمونیست ایران (مارکسیست لنینیست مائوئیست)

نشر: انتشارات حزب کمونیست ایران (مارکسیست لنینیست مائوئیست)

چاپ: اول ۱۳۹۸

محل چاپ: آلمان

قیمت: ۱۰ یورو / ۱۰ دلار / ۱۰۰ کرون

این کتاب ترجمه‌ای است از:

BREAKTHROUGHS

The Historic Breakthrough by Marx, and the Further Breakthrough
with the New Communism

فهرست

VII.....مقدمه ناشر فارسی

VIII.....مقدمه

بخش اول

کارل مارکس: تحلیل از تکامل اجتماعی انسان و چشم انداز رهایی بشریت،
با یک رویکرد اساساً علمی و برای اولین بار در تاریخ..... ۱

بخش دوم

گشایش اول با مارکسیسم..... ۹

بخش سوم

مارکسیسم به مثابه علم - ماتریالیسم دیالکتیکی، نه متافیزیک تخیلی..... ۲۹

بخش چهارم

کمونیسم نوین: گشایش بیشتر با سنتز نوین..... ۴۱

۴. الف) علم..... ۴۵

۴. ج) رهبری..... ۹۳

۴. د) یک جامعه بنیاداً نوین بر جاده‌ای واقعاً رهایی بخش..... ۱۰۹

مقدمه ناشر فارسی

ترجمه متن فارسی آخرین کتاب باب آواکیان چندین ماه پیش انجام گرفت و به صورت داخلی در اختیار اعضا و هواداران حزب گذاشته شد. قصد انتشار کتاب را داشتیم که از طریق رفقای حزب کمونیست انقلابی آمریکا (PCR) مطلع شدیم رفیق آواکیان قصد افزودن بخش یا بخش‌هایی به عنوان تکمله بر متن کتاب را دارد. این شد که انتشار عمومی کتاب را به پس از افزودن این بخش‌ها توسط نویسنده موکول کردیم. اما اهمیت این کتاب و ضرورت عاجل رساندن آن به دست مبارزین انقلابی و علاقه‌مندان سنتز نوین کمونیسم ما را به این نتیجه رساند که بهتر است متن موجود را با یک صفحه‌بندی ساده در سایت حزب قرار دهیم و بعد از انتشار متن نهایی توسط ناشر اصلی، آن را مجدداً صفحه‌بندی و منتشر کنیم. همچنین انتشار برخی ترجمه‌های ناصحیح، آشفته و پراکنده از سوی برخی کانال‌های تلگرامی غیرمسئول که پیامدی جز ایجاد بدفهمی و آشفته‌گی فکری در مورد آثار رفیق آواکیان، سنتز نوین و حزب کمونیست انقلابی آمریکا در بر ندارد، مزید بر علت شد تا زودتر متن فعلی را در اختیار جنبش انقلابی و کمونیستی ایران و علاقه‌مندان به مطالعات مارکسیستی قرار دهیم.

انتشارات حزب کمونیست ایران (م ل م) مرداد ۱۳۹۸

مقدمه

در این چکیده وارد بحث در مورد مفاهیمی خواهیم شد که ضرورتاً در سطح بالایی از تجرید تئوریک به مسائل می‌پردازد. من حداکثر تلاش خود را کرده‌ام تا این متن برای کسانی که هنوز آشنایی اولیه با این مفاهیم ندارند قابل فهم باشد و برایشان «راهی به درون» آن چه در عنوان اصلی این کتاب فشرده شده است، فراهم کند. در عین حال هدفم این بوده درک کسانی که پیشاپیش با این موضع آشنا بوده و جانبدار آن هستند را عمیق‌تر کند و توانایی‌شان در کار با این تئوری و استفاده از آن را بالا ببرد تا بتوانند در پیشبرد انقلاب و هدف نهایی رسیدن به کمونیسم خدمت کنند. این تئوری نشان می‌دهد، نیاز عاجل به جهشی عمیق در رهایی بشریت هست و این امر نه تنها ضروری بلکه امکان‌پذیر است. یک جنبه مهم از این کتاب، بسط سند رئوس سنتز نوین کمونیسم: شالوده‌ها، جهت‌گیری، روش و رویکرد و عناصر مرکزی است.^۱ در عین حال، همان‌طور که در عنوان کتاب ذکر شده است این یک «چکیده پایه‌ای» است. تشریح جامع بسیاری از مفاهیم بحث شده در این جا، در کتاب کمونیسم نوین موجود است و عناصر مهمی از آن در گزیده‌های کتاب پایه‌ها^۲ که می‌توان آن را

1- Bob Avakian, *The New Synthesis of Communism: Fundamental Orientation, Method and Approach, and Core Elements—An Outline*, Summer 2015. Available at revcom.us and the bobavakianinstitute.org.

این سند در پوست شماره ۱ ترجمه فارسی کتاب کمونیسم نوین قابل دسترسی است. با مشخصات: آواکیان، باب (۱۳۹۷) کمونیسم نوین. گروه مترجمان حزب کمونیست ایران (م ل م). ص ۴۵۵-۴۶۹

2- Avakian, Bob (2011) *Basics*. RCP Publications

یک کتاب جیبی انقلاب دانست، آورده شده است. با این وجود، بحث تقطیر شده‌ای از تئوری، استراتژی، جهت‌گیری و اهداف جنبش کمونیستی که از زمان مارکس به بعد تکامل یافت و با کمونیسم نوین به سنتز و تکامل بیشتری رسید، مورد نیاز بود. باید گفت که این یک «چکیده پایه‌ای» است و نه تلاش در ارائه چکیده کامل و نهایی. زیرا، تکامل کمونیسم نوین کاری در حال پیشرفت است و بخش مهمی از این پروسه، استمرار در یادگیری از آن چه که قبل از این آمده - یعنی، از اولین موج بزرگ انقلاب کمونیستی که با گشایش تاریخی مارکس شروع شد - و سنتز بیشتر آن است.

بخش اول

کارل مارکس:

تحلیل از تکامل اجتماعی انسان و چشم انداز رهایی بشریت،
با یک رویکرد اساساً علمی و برای اولین بار در تاریخ

در کتاب *تئوری‌های ارزش اضافه*، مارکس محدودیت‌های اساسی اقتصاد سیاسی بورژوازی و شارحان آن را خاطر نشان می‌کند و می‌گوید: آن‌ها روابط اقتصادی سرمایه‌داری و جامعه مبتنی بر سرمایه‌داری را به عنوان تنها شکل «طبیعی» اقتصاد و عالی‌ترین و نقطه نهایی تکامل اجتماعی بشر قلمداد می‌کنند. به گفته خود مارکس: «آن‌ها این شکل مشخص، خاص و تاریخی کار اجتماعی را که در تولید سرمایه‌داری ظاهر می‌شود، شکل عام و ابدی کار اجتماعی و چیزی که توسط طبیعت تعیین شده است اعلام می‌کنند و این روابط تولیدی را روابط مطلقاً ضروری (و نه تاریخیاً ضروری) و شکل طبیعی و معقول از کار اجتماعی می‌دانند.»^۱ مارکس در ادامه می‌گوید، افکار آن‌ها «کاملاً اسیر محدوده‌های تولید سرمایه‌داری است.»^۲

این نقطه کور اساسی تمام تئوریسین‌ها، تئوری‌ها و تحلیل‌های بورژوازی در مورد حیات اجتماعی انسان و تکامل تاریخی آن و امکانات مقابل پای آن است. پروژه‌ها و طرح‌های رفرمیستی تماماً در انطباق با این جهان‌بینی بورژوازی حرکت می‌کنند.

مثالی بزنم. در کتاب *انقلاب و رهایی بشریت* (بخش یک) علیه کارل پوپر، جدل فکری (پلمیکی) شده است؛ به این علت که به مارکسیسم حمله کرده و علمی بودن آن را رد می‌کند. پوپر تلاش می‌کند کل تحلیل مارکسیستی در مورد ارزش

1- Karl Marx (1989) *Theories of Surplus Value, Karl Marx and Frederick Engels, Collected Works*. International Publisher., Vol. 32, p. 393.

اضافه را رد کند و این واقعیت را انکار می‌کند که ارزش توسط کار اجتماعاً لازم که برای تولید محصول به کار میرود، تعیین می‌شود. پوپر یا فشاری می‌کند که ارزش توسط عرضه و تقاضا تعیین می‌شود و نه کار اجتماعاً لازم به کار رفته در تولید محصول. پلمیک، ادعاهای پوپر را رد می‌کند. اما باید بدانیم که خود مارکس در کتاب *تئوری‌های ارزش اضافه* و جاهای دیگر استدلال‌هایی که عین استدلال‌های پوپر هستند را رد می‌کند. اما، افرادی مثل پوپر که علاوه بر داشتن خصایل دیگر، آدم‌های بسیار تنبلی هم هستند، حتا به خودشان زحمت نمی‌دهند که در مورد ردیه مارکس که در کتاب *تئوری‌های ارزش اضافه* و جاهای دیگر آمده است اظهار نظر کنند.

اما مسئله فراتر از کسانی مانند پوپر است. محدودیت اساسی‌ای که مارکس از آن صحبت می‌کند، تا حد زیادی، در میان کسانی که به نیابت از این نظام (و بر حسب اصول و ارزش‌های آن) حرف زده و عمل می‌کنند، مفروضی است که درونی کرده‌اند یا به مثابه بخشی از «عقل متعارف» جامعه بورژوازی آن را «دریافت کرده» و اغلب بدون آن که فکر کنند و آگاه باشند، بر پایه آن حرکت کرده و عمل می‌کنند. و این امر، کاملاً با انگل وارگی سرمایه‌داری امپریالیستی معاصر مرتبط است - به ویژه در ایالات متحده آمریکا. یعنی با این واقعیت که سرمایه‌داری گلوبالیزه که خصلت جهانی آن روزافزون است، برای کسب نرخ سود بالا و حفظ آن شدیداً به شبکه‌ای وسیع از کارگاه‌های عرق ریزان، به ویژه در جهان سوم در آمریکای لاتین، آفریقا، آسیا و خاورمیانه تکیه می‌کند. در حالی که فعالیت سرمایه‌داری در کشورهای سرمایه‌داری - امپریالیستی که پایگاه خانگی سرمایه جهانی هستند، به طور روزافزون درگیر فعالیت مالی و سفته بازی مالی و درگیر در نقطه «سرمشاء»^۳ فن‌آوری پیشرفته (نه در تولید محصولات جسمانی فن‌آوری) و همچنین بخش خدمات و عرصه تجارت (از جمله نقش روزافزون بازاریابی آنلاین) می‌باشند. طبق عبارت پردازی لنین، این «مهر انگل وارگی» بر کل جوامعی مانند ایالات متحده حک شده است و تئوری‌ها و مشاهدات کسانی که فرض می‌کنند روابط تولید بورژوازی، شکل طبیعی و نهایی و جاودانی کار اجتماعی است، صرفاً بیان فکری روابط

بورژوازی ای است که امروزه با درجه بالایی از انگل وارگی در کشوری مانند ایالات متحده آمریکا رقم خورده است. این‌ها تبارزات محدودیتی هستند که مارکس آن را عجز در دیدن افقِ ماورای افق تنگ حق بورژوازی نامید؛ حقی که حد و مرزهایش توسط حصار روابط تولید بورژوازی و روابط اجتماعیِ منطبق بر آن روابط تولید بورژوازی، تعیین می‌شود.

این محدودیت اغلب بر حسب باورِ توهم آلود به یک «دموکراسی» سحر آمیز، یک دموکراسی «ناب» متافیزیکی بیان می‌شود که از یک طرف، به طور تنگاتنگی با سرمایه‌داری متصل است و از طرف دیگر، محتوای اجتماعی و طبقاتی ندارد. اما، در واقع دموکراسی ای که به این شکل تحسین می‌شود، شکلی از دیکتاتوری طبقاتی است که روابط تولیدی سرمایه‌داری و به طور کلی نظام ستم و استثمار سرمایه‌داری را تسهیل و تقویت می‌کند (بعداً کامل‌تر در این مورد بحث خواهیم کرد).

از میان بی‌نهایت نمونه‌ها، در این جا به نمونه‌ای می‌پردازم که تصویری معاصر از این «دموکراسی» سحرآمیز به دست می‌دهد. دیوید بروکس در کتاب «نوزایی جریان راست»^۴ تئوری‌های جان لاک را نقل کرده و می‌گوید این منبع بزرگی است که موفقیت عظیم دموکراسی و سرمایه‌داری آمریکا را تضمین کرده است. لاک، اهل انگلستان و فیلسوفی در دوره عروج سرمایه‌داری در چند قرن پیش بود. او حامی سرسخت فرد است – فرد به مثابه فرد، با ظرفیت جابه‌جایی اجتماعی که باید طبق توانایی‌های فردی‌اش مورد قضاوت قرار بگیرد و نه این که از کدام کاست اجتماعی برخاسته است. بروکس ادعای کهنه بورژوازی لاک را تکرار کرده و اعلام می‌کند، این است اساس برابری میان انسان‌ها و دموکراسی و سرمایه‌داری که ایالات متحده آمریکا الگوی درخشان و عالی‌اش است. لاک به واقع و بالاتر از هر چیز دیگر، حامی و نظریه‌پرداز فرد به مثابه صاحب مالکیت بود. من این موضوع را در کتاب «دموکراسی: آیا به بهتر از آن نمی‌توان دست یافت؟» بررسی کرده‌ام و خاطر نشان کرده‌ام، «جامعه‌ای که لاک یکی از شارحان نظریه‌پرداز و همچنین در عمل سیاست مدار جانبدار آن بود، جامعه‌ای بنا شده بر بردگی مزدی و استثمار سرمایه‌داری

بود»^۵ و باید گفت جامعه‌ای است که با نابرابری و روابط اجتماعی ستم‌گرا نه عمیق مشخص می‌شود. همچنین در آن جا در مورد جان لاک نوشتیم که:

... او در عین حال که مخالف برده‌داری در خود انگستان بود اما نه تنها در تز دوم خود از نهاد برده‌داری تحت شرایط معینی حمایت می‌کند بلکه خودش از تجارت برده سودهای کلانی برده و یک پای تدوین نظام نامه حکومت اشرف برده‌دار در کلنی‌های آمریکا بود.^۶

در این جا ما با «نقطه کور» خیره‌کننده تئورسین‌ها و مشاطه‌گران جامعه بورژوازی و به ویژه آن‌ها که برای سرمایه‌داری آمریکایی مداحی می‌کنند روبه‌رو هستیم: آن‌ها همیشه نقش برده‌داری را در «موفقیت عظیم» سرمایه‌داری آمریکا نادیده می‌گیرند – اما، همان‌طور که در کتاب پایه‌ها در بند ۱:۱ گفتیم، در واقع، بدون برده‌داری، ایالات متحده آمریکا به شکل امروز، هرگز به وجود نمی‌آمد. واقعیت بسیار عمیقی در این اظهاریه فشرده شده است. همان‌طور که در سخنرانی «انقلاب و نه چیزی کمتر از آن»^۷ گفتیم، *آدام‌گودهارت* در کتابش با عنوان «۱۸۶۱»^۸ این واقعیت را نقل می‌کند: «در دوره قبل از جنگ داخلی، کل ارزش پولی برده‌ها در این کشور عظیم‌تر از حاصل جمع ارزش پولی همه کارخانه‌ها و خط آهن‌های آمریکا بود.» (در این جا خوبست به کتاب «نیمه‌ای که هرگز گفته نشده است»^۹ نوشته *ادوار باپتیست* اشاره کنم که عمیقاً به نقش برده‌داری در توسعه اقتصاد آمریکا و تمام دهشت‌هایی که همراه با آن بود پرداخته است).

دیوید بروکس بسط اقتصادی عظیم ایالات متحده در فاصله ۱۸۶۰ تا ۱۹۰۰ را تحسین می‌کند. اما این نیز بر شالوده‌ای استوار بود که تا حد زیادی با برده‌داری ساخته شده بود و در دوره پس از جنگ داخلی، همراه بود با تداوم استثمار فوق‌العاده شدید توده‌های سیاه در شرایطی که فرق زیادی با شرایط برده‌داری نداشت (و هنوز

5- Bob Avakian, *Democracy: Can't We Do Better Than That?* (Banner Press, 1986), p. 29.

۶- همانجا

7- *BA Speaks: REVOLUTION—NOTHING LESS! Bob Avakian Live*. Film of a talk given in 2012. For more on this film and to order the DVD set, go to revcom.us.

8- Adam Goodheart, *1861: The Civil War Awakening* (Alfred A. Knopf, 2011).

9- Edward E. Baptist, *The Half Has Never Been Told: Slavery and the Making of American Capitalism* (Basic Books, 2014).

هم برخی از عناصر آن را در خود ادغام کرده است). این بسط اقتصادی کاملاً مرتبط بود با بسط سرزمینی به سمت غرب، که شامل قتل عام بیشتر بومیان آمریکا و دزدی سرزمین‌های آن‌ها و شکستن مکرر معاهده‌های بسته شده با آن‌ها بود و کشیدن راه آهن به غرب، که شامل استثمار شنیع مهاجرین چین که همراه بود با تبعیض‌های ستم‌گرانه بی‌رحمانه. همان‌طور که در سخنرانی «رژیم ترامپ/پنس باید برود! به نام بشریت به یک آمریکای فاشیست تن نخواهیم داد!»^{۱۰} گفتم، این نیز یک حقیقت ساده است که «ایالات متحده آمریکا کشوری است که سرزمین خود را از طریق فتح مسلحانه زمین، نسل‌کشی، برده‌داری، استثمار بی‌رحمانه امواج پی‌درپی مهاجرینی که به آمریکا می‌آمدند، به وجود آورده و شالوده‌های ثروتش را این‌گونه ریخته است.»

مثال زمخت‌تری در مورد استفاده از فلسفه در خدمت آمال بورژوازی را در کتاب «فلسفه سودآور است» نوشته رابرت ای. رابین می‌توان یافت.^{۱۱} طبق گفته رابین یک پروفیسور فلسفه به نام رافائل دموس در دهه ۱۹۵۰:

از افلاطون و دیگر فیلسوفان بزرگ استفاده می‌کرد تا ثابت کند در تحلیل نهایی هرگز نمی‌توان به هیچ حقیقتی دست یافت. ... من به این نتیجه رسیدم که شما نمی‌توانید هیچ چیز را به طور مطلق ثابت کنید و تمام تصمیم‌های جدی باید بر حسب احتمالات گرفته شوند. احکام اصلی آموزه‌های پرفیسور دموس که من آن‌ها را درونی کرده بودم، نقش مرکزی در ده‌ها سال

کار تخصصی من در بخش مالی و حکومت – تخمین زدن خطرات و تحلیل از موانع و مساعدت‌ها – داشته است.^{۱۲}

رابرت ای. رابین، این‌گونه سفسطه‌نسی‌گرایی ضد علمی را تبلیغ می‌کند (این که هر چیزی را به طور قطع نمی‌توان ثابت کرد و انسان باید از طریق سبک و سنگین

10- Bob Avakian, "THE TRUMP/PENCE REGIME MUST GO! In the Name of Humanity, We REFUSE To Accept a Fascist America, A Better World IS Possible, A Talk by Bob Avakian." Film of a talk given in 2017. Available at revcom.us and thebobavakianinstitute.org.

11- Robert E. Rubin, "Philosophy Pays Off," *New York Times*, May 1, 2018.

12- Robert E. Rubin, "Philosophy Pays Off," *New York Times*, May 1, 2018.

کردن خطرات و تحلیل از فرجه‌ها و موانع، حرکت کند) و تصادفی یا اتفاقی نیست که این شخص، همان رابرت ای. رابین است که در دوران ریاست جمهوری بیل کلینتون وزیر خزانه‌داری بود. او در «نیویورک ریویو آو بوکس»^{۱۳} مقاله‌ای در مورد پیدایش این کشور و تصویب قانون اساسی‌اش نوشت:

اختلاف نظر در مورد حدود قدرت فدرال و طراحی نهادهای دموکراتیک ما از طریق جدال‌های نظری طولانی و در نهایت از طریق سازش‌های اصولی حل شد.^{۱۴}

در مقاله «درباره "سازش‌های اصولی" و دیگر جنایت‌ها علیه بشریت» گفتم قبول برده‌داری و نوشتن این بند در قانون اساسی که برده‌ها سه پنجم یک انسان کامل تلقی می‌شوند، یک مثال شنیع و تبه‌کارانه از «سازش‌های اصولی» است که توسط بنیان‌گذاران این کشور انجام شد. همان‌طور که در سخنرانی «رژیم ترامپ- پنس باید برود!» گفتم: این قانون اساسی، همراه با برده‌داری، تجاوز فراگیر را نیز نهادینه کرد. تمام «بنیان‌گذاران» (و نه صرفاً آن‌ها که خودشان برده‌دار بودند) مسئول این جنایت‌های هیولایی هستند. اغلب در جهت توجیه «سازش‌های اصولی»، استدلال می‌شود که بدون آن سازش‌ها، متحد کردن تمام کولونی‌های آمریکا و ایجاد یک کشور واحد با حکومتی واحد، ممکن نبود. اما مسئله این جاست: چرا/ایجاد کشوری بر اساس نهادینه کردن بردگی و تمام جنایت‌های ملازم آن، ضروری بود؟ آیا بسیار بهتر نبود که ایجاد چنین کشوری رد می‌شد و باطل اعلام می‌شد؟

در همین جا ورشکستگی ناب امثال رابین و به طور کلی، عموم پیروان و مشاطه‌گران سرمایه‌داری در میان روشنفکران - و به ویژه پیروان و مشاطه‌گران امپریالیسم سرمایه‌داری ایالات متحده را، به روشنی می‌توان دید.

13- New York Review of Books

14- Robert E. Rubin, "America's Bank" by Roger Lowenstein," *New York Times Book Review*, October 25, 2015.

بخش دوم

گشایش اول با مارکسیسم

بر خلاف این‌ها، که بیان‌های متنوع فلسفه و تئوری سیاسی و اجتماعی بورژوازی (و کالایی کردن فلسفه در مورد امثالِ رابین) هستند، رویکرد علمی تجسم یافته در نظریهٔ مارکس، این واقعیت را تشخیص داده و تاکید می‌کند که در هر جامعهٔ مفروض، روابط اساسی و تعیین‌کنندهٔ میان مردم، روابط تولیدی و روابط اجتماعی منطبق بر آن روابط تولیدی هستند و این روابط تولیدی، کلید درک چگونگی کارکرد اقتصاد جامعه و کل جامعه است. (این چیزی است که مارکس در فرمولبندی «چهار کلیت» فشرده می‌کند. بعداً به این فرمولبندی خواهیم پرداخت).

این‌ها روابطی «تصادفی» و «اتفاقی» یا بختکی نیستند - بلکه پایه در واقعیت مادی جامعه دارند زیرا هر جامعه‌ای اساساً طریقه‌ای است که انسان‌ها با یکدیگر و با باقی طبیعت وارد برهم کنش می‌شوند تا نیازهای مادی حیات‌شان را برآورده کنند و نسل‌های آینده را بپرورند. مارکس این درون بینی اساسی را طرح کرد که در هر جامعه‌ای، مردم وارد روابط تولیدی معینی می‌شوند که انتخاب خودشان نیست بلکه اساساً توسط خصلت نیروهای مولده در آن زمان تعیین می‌شوند (نیروهای مولده مانند زمین، مواد خام، ساختمان‌ها و دیگر ساختارهای فیزیکی، فن‌آوری و دانش و توانایی‌های مردم). نیروهای مولده دائماً در نتیجهٔ ابتکار و عمل انسان‌ها رشد می‌کنند و در هر نظام معین، لحظه‌ای فرا می‌رسد که روابط تولیدی که تا قبل از آن بستر مناسبی برای رشد بیشتر نیروهای مولده بودند، تبدیل به قفسی برای نیروهای مولده می‌شوند. زمانی که چنین لحظه‌ای فرا برسد، برای حل تضاد، انقلاب ضروری می‌شود. این انقلاب در عرصهٔ سیاسی صورت می‌گیرد و در سرنگون کردن قدرت سیاسی کهنه و استقرار یک

نظام حاکمیت سیاسی نوین فشرده می‌شود و وظیفه‌ی اساسی آن عبارتست از تغییر روابط تولیدی و سازگار کردنش با نیروهای مولده‌ای است که رشد کرده‌اند.

مارکس خاطر نشان کرد که یکی از مشخصات برجسته‌ی فرمیست‌ها - از جمله فرمیست‌های «سوسیالیست» - این است که هنگام معرفی اقتصاد به عنوان منبع نابرابری و دیگر امراض اجتماعی، گرایش به آن دارند که معضل را در عرصه توزیع مکان‌یابی کنند، در حالی که منبع اساسی ستم و نابرابری که شاخص جوامع استثمارگر مانند سرمایه‌داری است، در عرصه تولید و مشخص‌تر از آن در روابط تولیدی نهفته است.

در رابطه با روابط تولیدی، خوبست مروری کنیم بر تعاریفی از مولفه‌های گوناگون روابط تولیدی. لنین گفت، روابط تولیدی مرکب از سه بخش است: مالکیت بر ابزار تولید؛ نقش هرکس در تقسیم کار اجتماعی؛ و سهم هرکس از توزیع ثروت اجتماعی. به طور مثال، اگر شما یک بنگاه سرمایه‌داری یا نهاد مالی یا یک سرمایه‌دار بزرگ هستید، حتما مالک ابزار تولید بسیار هستید (کارخانجات، ماشین آلات و فن‌آوری‌های دیگر، زمین و غیره). اگر یک سرمایه‌دار کوچک، یک خرده‌بورژوا هستید، ممکن است مالک برخی از این چیزها باشید اما نه به اندازه زیاد؛ صاحب سرمایه‌ی میلیونی یا میلیارد دلاری نخواهید بود و بسیار کمتر از این‌ها خواهید داشت. این اولین مولفه است که لنین آن را به عنوان اساسی‌ترین جنبه از روابط تولیدی شناسایی کرد: داشتن مالکیت بر ابزار تولید یا نداشتن مالکیت بر ابزار تولید و این که چه مقدار ابزار تولید در مالکیت شخص یا بنگاه سرمایه‌داری است.

جنبه‌ی دوم یا مولفه‌ی دوم از روابط تولیدی، نقش و جایگاه افراد در تقسیم کار اجتماعی است. برای مثال، شما ممکن است فی‌نفسه صاحب ابزار تولید نباشید اما صاحب مهارت کمیابی باشید که بدون داشتن مالکیت بر ابزار تولید، بابت آن مهارت درآمد قابل توجهی به دست آورید. معمولا کسانی که آموزش سطح بالایی دیده‌اند (مانند متخصصین) نیز نسبت به کسانی که مالک هیچ ابزار تولید نیستند و مهارت‌های بالایی ندارند و کل چیزی که برای گذران زندگی دارند امکان فروش توانایی کارکردنشان، یعنی نیروی کارشان است، در موقعیت متفاوتی قرار دارند. پس کسانی که در رشته‌های تخصصی و موقعیت‌های مشابه آن هستند همراه با کسانی که

مالک ابزار تولید کوچک (یا مالک ابزار توزیع کوچک مانند یک فروشگاه یا دکان) هستند، طبقه میانه (خرده‌بورژوازی) را تشکیل می‌دهند و بخشی از بورژوازی بزرگ، یعنی طبقه حاکمه سرمایه‌دار، نمی‌باشند.

مارکس، در اثر خود به نام *هیجدهم لویی بناپارت* مشاهدات فوق‌العاده مهم و روشن گرانه‌ای در مورد وجه اشتراک و همچنین تفاوت مهم میان بخش‌های خاص خرده‌بورژوازی دارد که کاملاً به این بحث می‌خورد. مارکس می‌نویسد، نباید تصور کرد که روشنفکران دموکرات:

جملگی در واقعیت دکان‌دار یا حامیان سرسخت دکان‌داران هستند. آنان به تناسب تحصیلات و موقعیت فردی‌شان ممکن است زمین تا آسمان با دکان‌داران فاصله داشته باشند. آن چه آن‌ها {روشنفکران دموکرات} را نماینده خرده‌بورژوازی می‌کند در واقع این است که آن‌ها در ذهنیت‌شان نمی‌توانند به ورای حصارهایی بروند که دکان‌داران در زندگی واقعی نمی‌توانند به ورای آن بروند. در نتیجه آن‌ها {روشنفکران دموکرات} در عرصه نظریه به سمت همان مسائل و راه‌حلی‌هایی رانده می‌شوند که دکان‌داران به علت موقعیت اجتماعی و منافع مادی‌شان در عمل به آن می‌رسند.

روشنفکران دموکراتِ خرده‌بورژوا (افرادی که در جامعه سرمایه‌داری موقعیت اجتماعی و شیوه زندگی‌شان این است که به شکل‌های مختلف در عرصه تولیدات فکری کار می‌کنند) عمدتاً گرایش به آن دارند که در سمت «چپ» طیف سیاست بورژوایی قرار بگیرند (یعنی، موضع «مترقی» یا «لیبرالی» دارند) در حالی که بیشتر قشر «دکان‌دار» اغلب گرایش به آن دارند که در این طیف در سمت راست و حتا راست افراطی قرار بگیرند (البته به نظر می‌آید برخی از سرمایه‌داران کوچک و همچنین بسیاری از کسانی که در «اقتصاد گیگ»^۱ درگیرند استثنا باشند). اما آن چه، هم در مورد قشر دکان‌دار (به معنای گسترده آن) و هم در مورد روشنفکران حقیقت

1- Gig economy

توضیح مترجم: اقتصاد گیگ، عبارتی برای توصیف شرکت‌های نوظهور است که به جای استخدام دائم، کارگران و کارمندان موقت و بدون قرارداد و بیمه و دستمزد حداقل استخدام می‌کنند.

دارد، این است که هر دو، به طور خودبه‌خودی در حصارهای محدود کننده روابط کالایی سرمایه‌داری و مفاهیم حق بورژوازی که بر این روابط کالایی سرمایه‌داری منطبق است، باقی می‌مانند.

کسانی که مالک ابزار تولید نیستند، در مهارت‌های بالا تعلیم ندیده‌اند یا دارای تحصیلات عالی که بتوانند با اتکاء به آن وارد طبقه میانه و موقعیت کلی آن در تقسیم کار اجتماعی شوند، در لایه تحتانی جامعه قرار دارند. آن‌ها یا توانایی کار کردن خود را فروخته و به این ترتیب استثمار می‌شوند یا این که قادر به فروش نیروی کار خود نیستند و در نتیجه یا در حال گرسنگی‌اند یا این که برای گذران زندگی درگیر شکل‌های گوناگون فعالیت‌های تیغ زدن می‌شوند که اغلب تبدیل به فعالیت‌های خرده‌بورژوازی مانند معاملات غیرقانونی می‌شود.

می‌توان دید که تقسیم کار ارتباط درونی با داشتن مالکیت بر ابزار تولید یا نداشتن مالکیت بر ابزار تولید دارد. اما کاملاً مترادف با آن نیست زیرا عوامل دیگری مانند تحصیلات، مهارت، تخصص‌ها و غیره هم هست. همچنین می‌توان دید که چگونه مالکیت (یا عدم مالکیت) بر ابزار تولید و تقسیم کار اجتماعی از نزدیک مرتبط است با سهم هر کس از توزیع ثروت جامعه. یک مالکیت ابزار تولید که ارزش مالکیتش به میلیون‌ها و میلیارد‌ها دلار می‌رسد را در نظر بگیرید. اگر کارش را بلد باشد و توسط آنارشی سرمایه‌داری بلعیده نشود، سودهای عظیم خواهد کرد و در عین حال که اغلب این سود انباشت شده را زیر فشار قوه محرکه رقابت سرمایه‌داری دوباره سرمایه‌گذاری خواهد کرد اما بخش مهمی از آن را به عنوان درآمد شخصی خواهد مکید. اگر شما دارای شغل تخصصی باشید یا این که مقداری ابزار تولید (یا ابزار توزیع) که زیاد نیست را مالک باشید، شما اصطلاحاً سهم متوسطی از توزیع ثروت جامعه را به دست خواهید آورد. و اگر مالک هیچ ابزار تولید نباشید و از سطح بالای تحصیلات یا مهارت تخصصی بالا برخوردار نباشید، آنگاه کوچک‌ترین سهم از توزیع ثروت اجتماعی از آن شما خواهد شد.

در این جا توجه شما را به نکته جالب و مهمی جلب می‌کنم: یک دکان‌دار را در نظر بگیرید. او ممکنست فقیرتر از کارگر کارخانه که دستمزد می‌گیرد یا کسان دیگری که در موقعیت مشابه هستند و مثلاً در بیمارستان یا انبار کار می‌کنند، باشد. با این

وصف، دکان‌دار خرده‌بورژوازی است زیرا صاحب ابزار تولید یا ابزار توزیع کوچکی است در حالی که کسانی که هیچ مالکیتی بر ابزار تولید ندارند، هیچ مهارت تخصصی تکامل یافته یا تحصیلات بالا ندارند و صرفاً با فروش نیروی کارشان زندگی می‌کنند. حتی اگر درآمد بالاتری داشته باشند اما یک طبقه متفاوت، یعنی، *پرولتاریا* هستند. این نکته در کشوری مثل آمریکا که پوپولیسم سر به آسمان می‌زند، مهم است زیرا طبقه را به گونه‌ای زمخت و خام صرفاً با موقعیت اقتصادی یا درآمد تعریف می‌کنند. برای همین مرتباً از دهن تحلیل‌گران بورژوازی می‌شنویم که «طبقه کارگر به ترامپ رای داد چون وضعشان از نظر اقتصادی خیلی خوب نیست» (و این تحلیل‌گران اغلب فراموش می‌کنند کلمه «سفید پوست» را در کنارش بگذارند در حالی که روشن است منظورشان همین است). اما، همراه با این واقعیت که روابط اجتماعی و «ارزش‌ها» نسبت به اقتصاد، عامل مهمتری در رای دادن یا ندادن به ترامپ بود، پاره بزرگی از این به اصطلاح «طبقه کارگر» در واقع بخشی از خرده‌بورژوازی است - اعم از این که از نظر اقتصادی وضعشان خوب است یا بد. این کاتگوری‌ها را نمی‌توان به طور اختیاری استفاده کرد. این که شما به واقع سرمایه‌دار باشید و آملتان این باشد که موفق شده و تبدیل به یک سرمایه‌دار بزرگ شوید یا این که شما صرفاً کسی هستید که دارید توانایی کار کردنتان را می‌فروشید تاثیر واقعی بر جهان بینی شما دارد. این موقعیت‌ها، پیامدهای واقعی در زندگی افراد و حتی تاثیرات واقعی بر جهان بینی خودبه‌خودی آن‌ها دارد. (بعدا در مورد محدودیت‌های نگرش خودبه‌خودی بحث خواهیم کرد).

لنین سه مولفه روابط تولیدی را تحلیل می‌کند و نشان می‌دهد که این‌ها چگونه دارای ارتباط درونی هستند و بر یکدیگر تاثیر می‌گذارند و نمی‌توان آن‌ها را کاملاً از یکدیگر جدا کرد و در عین حال که هر یک از آن‌ها به نوبه خود بسیار مهم هستند اما مولفه اول در کلیت خود، مولفه تعیین کننده در روابط تولیدی است. این تحلیل بسیار مهمی است. پس، در عین حال که روابط تولیدی تنها روابط مهم میان مردم در جامعه نیست، اما اساسی‌ترین روابط بوده و در نهایت، روابط اجتماعی تعیین کننده است. تحلیل لنین به ما رویکردی علمی در فهمیدن این واقعیت به دست می‌دهد که در جامعه، توده‌های مردم در موقعیت‌های متفاوت قرار می‌گیرند و نقش و موقعیت

آن‌ها در کلیت جامعه (حداقل تا حدی) بر گرایش‌های خودبه‌خودی آن‌ها در رابطه با رخداد‌های گوناگون جامعه و جهان تاثیر می‌گذارد (بازهم تاکید می‌کنم که این گرایش‌های خودبه‌خودی دارای محدودیت‌های مسلم هستند و بعداً آن را بحث خواهم کرد). در این بحث، صرفاً نمی‌خواهیم وجود این روابط اساسی و تعیین‌کننده در جامعه را بفهمیم. بلکه، همان‌طور که مارکس تاکید کرد، باید درک کنیم، این روابط مستقل از ارادهٔ افراد موجود هستند. این‌ها مقوله‌های اجتماعی واقعی هستند و دارای محتوای واقعی می‌باشند. تقسیم بندی مذکور، صرفاً یک عملیات فکری برای دسته بندی کردن گروه‌های مختلف مردم نیست. بلکه، بیان واقعیت مادی حی و حاضر است؛ واقعیتی که در زندگی افراد پیامدهای واقعی و تاثیرات عمیق دارد.

وقتی ترامپ با زخم زبان و حملات بیمارگونه‌اش ظاهر می‌شود، روسای حزب دموکرات گله می‌کنند که: «او به جای متحد کردن، دارد ما را منشعب می‌کند». انگار که اگر رئیس جمهور به جای زخم زبان و پارس کردن کلمات آغشته به عسل پرتاب می‌کرد، می‌توانست همه را متحد کند. تمام این حرف‌ها (از زمان جان لاک تا کنون) برای آن است که بگویند، در جامعه هرکس صرفاً یک فرد است. البته که مردم، افراد هم هستند اما صرفاً افراد نیستند. بلکه، و رای فرد بودن، بخشی از روابط اجتماعی و اساسی‌تر از همه بخشی از روابط تولیدی هستند و این امر تا حد زیادی پیامدها و تاثیرات عمیقی در این که چگونه زندگی می‌کنند، به طور خودبه‌خودی به مسائل چگونه نگاه می‌کنند، و چگونه عمل می‌کنند، دارد. این‌ها در بطن جامعه تعبیه شده‌اند و نمی‌توان با کلمات آغشته به عسل مانند «ما را متحد کند و نه منشعب» از آن‌ها گذشت و کنار گذاشت.

البته، با وجود آن که روابط تولیدی در جامعه بسیار مهم و اساسی هستند اما تنها روابط مهم اجتماعی نیستند و تقلیل دادن همه چیز به این روابط تولیدی غلط است. روابط اجتماعی بسیار مشخص و مهمی وجود دارند که مقوله‌های عینی هستند و صرفاً مقوله‌های دلخواهانه یا چیزهای من درآوری آدم‌ها نیستند. برای مثال، میان زن و مرد یک رابطهٔ اجتماعی، یک رابطهٔ نابرابر ستم‌گرانه برقرار است. رابطه‌ای میان مردم یا ملل ستم‌گر و ستم دیده در جامعه (و همچنین در مقیاس جهانی) وجود دارد. برای مثال، اگر شما سفید پوست باشید، در این جامعه به طور عینی در یک موقعیت

هستید و اگر سفید پوست نباشید و بخشی از گروه جمعیتی مرکب از سیاهان و لاتینوها و دیگران که در زبان عامه «مردم رنگین پوست» خوانده می‌شوند باشید، در این جامعه به طور عینی در یک موقعیت دیگر خواهید بود و شما را در یک موقعیت تحت ستم و فروتر ننگه خواهند داشت. واضح است که شما به عنوان یک انسان، فروتر نیستید اما شما بخشی از گروه‌بندی‌ای هستید که به طور عینی بر حسب روابط اجتماعی در جامعه، در یک موقعیت فرودست و تحت ستم ننگه داشته می‌شوید در حالی که هرگز به عنوان یک انسان، فروتر نیستید و برای این که به شما بقبولانند که بخشی از گروه‌بندی مردمی هستید که فروتر می‌باشند، کلی ایدئولوژی بافته شده است. این نوع روابط اجتماعی ستم‌گرانه منطبق بر روابط تولیدی استثمارگرانه است.

بسیار جالب است: هنگامی که این مرتجعین عصر تاریکی، در آریزونا حملات خود را متوجه عرصه آموزش کردند یکی از اقداماتشان این بود که مطالعات مربوط به چیکانوها را از رئوس درسی کاملاً حذف کردند. شنیدم، فردی از اعضای نهاد دولتی آموزش و پرورش که مسئول این تصمیم‌گیری بود اعلام کرده است: ما نمی‌توانیم آموزشی به مردم بدهیم که به آن‌ها می‌گوید بخشی از یک گروه تحت ستم در جامعه هستند؛ ما باید تعلیماتی داشته باشیم که به مردم می‌گوید همه آن‌ها صرفاً افراد هستند.

خب اگر با انکار ستم اجتماعی می‌شد آن را محو کرد، زندگی خیلی ساده می‌شد. اما در جهان واقعی، این گروه‌بندی‌ها یا بهتر است بگوییم، این روابط اجتماعی به طور عینی موجود هستند و بخشی از روابطی هستند که تاریخاً در این جامعه تکامل یافته‌اند. شما نمی‌توانید صرفاً آرزو کنید که این‌ها دود شوند و نمی‌توانید با ممنوع کردن صحبت در مورد آن‌ها، محوشان کنید. (البته هدف آن‌ها از ممنوع کردن صحبت در مورد این مسائل، به واقع این نیست که آن‌ها را محو کنند یا تاثیراتش را از بین ببرند. برعکس، قصدشان تقویت این ستم‌هاست.)

واضح است که درک علمی از خصلت جامعه و نیاز به انقلاب، شامل درک از محدودیت‌های کسانی مانند مارتین لوترکینگ هم هست. اما جالب است بینم چگونه دست راستی‌ها و حتا برخی لیبرال‌ها سخنرانی معروف او به نام «رویایی دارم» را تفسیر می‌کنند. مارتین لوترکینگ گفته بود (دارم نقل به مضمون می‌کنم) رویایی دارم که روزی فرزندان برده‌ها و فرزندان برده‌داران بتوانند گردهم آیند و به یکدیگر صرفاً

به عنوان فرد نگاه کنند و یکدیگر را نه بر حسب رنگ پوست‌شان بلکه بر حسب محتوای شخصیت‌شان مورد قضاوت قرار دهند. پس به خاطر داشته باشید که مارتین لوترکینگ می‌گوید، «روییی دارم» یعنی یک رویا، یک امید یا این هدف که روزی این به واقعیت تبدیل شود. اما این دست راستی‌ها و برخی لیبرال‌ها با پرویی می‌گویند: «مارتین لوترکینگ گفت این جامعه‌ای است که همه کس نه بر مبنای رنگ پوست‌شان بلکه بر اساس محتوای شخصیت‌شان مورد قضاوت قرار می‌گیرند، پس این همه در مورد تحت ستم بودن سیاهان شکایت نکنید.»

این هم تلاش دیگری مانند همان بیانیه مامور آموزش و پرورش فاشیست آریزونا است برای مخدوش کردن واقعیت روابط ستمگرانه (یا بهتر است بگوئیم برای مخدوش کردن به رسمیت شناختن این روابط ستمگرانه به عنوان روابط ستمگرانه). در واقع ممنوع کردن صحبت در مورد این روابط یا تحریف این مسئله وقتی که در مورد آن صحبت می‌کنند، همین هدف را دنبال می‌کند. واضح است که هدف از این کار حفظ آن ستم و تشدید آن است. پس این یک موضوع بسیار مهم یعنی روابط اجتماعی است. روشن است که این روابط اجتماعی با روابط اساسی تولیدی در جامعه ارتباط درونی دارند، اما دارای زندگی خود نیز می‌باشند و به نوبه خود تأثیرات عظیمی می‌گذارند. باز هم تاکید می‌کنم نکته مهم آن است که این روابط در طول تاریخ تکوین یافته‌اند و موجودیت عینی دارند. بدون عظمت طلبی سفید، ایالات متحده آمریکا به شکل امروز وجود خارجی نمی‌داشت. این یک واقعیت ساده و ابتدایی است.

به آن چه قبلاً گفتم باز گردیم و ببینیم «پدران بنیان‌گذار کبیر» این کشور (بله آن‌ها پدران بودند) چگونه این کشور را متحد کردند. آنان این کشور را بر پایه یک «سازش اصولی» یعنی «سازش اصولی» در نهادینه کردن برده‌داری، متحد کردند.^۲ این امر در وجود این جامعه تنیده شده است و دارای تأثیرات واقعی است. برده‌داری صرفاً یک انتزاع نیست. برده‌داری یک چیز واقعی است که روی مردم واقعی تأثیر می‌گذارد. یک شیوه زندگی است: یک طریقه تولید چیزها است؛ دینامیک‌های خودش

2- Bob Avakian, "On 'Principled Compromises,' and Other Crimes Against Humanity," *Revolution* #419, November 12, 2015. Available at revcom.us and thebobavakianinstitute.org.

را دارد، با تولید و مبادله در دیگر بخش‌های جامعه و در سطح جهان برهم کنش دارد - یک چیز واقعی است. بیایید به جنگ داخلی نگاه کنیم که در آن شمال، جنوب را شکست داد. به مثابه بخشی از شکست دادن جنوب، شمال باید برده‌داری را ابتدا در ایالت‌های کنفدراتیو و سپس به طور کلی ملغی میکرد. لینکلن و بقیه مجبور بودند این کار را بکنند.

بعد از آن چگونه کشور را متحد کردند؟ آن‌ها حاضر نبودند فقط نیمی از کشور را در اختیار داشته باشند. اصلاً به همین علت لینکلن وارد جنگ شد. او گفت: ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که نیمی از کشور جدا شود، اگر نیمی از کشور بتواند راه خود را برود، کشور متحدی نمی‌توانیم داشته باشیم. پس حاضر نبودند نیمی از کشور را داشته باشند و اجازه دهند قدرت‌های اروپایی با نیمه دیگر کشور که جدا شده اتحادهایی تشکیل دهند. پس مجبور بودند دوباره کشور را به هم بچسبانند و کشوری واحد درست کنند. با توجه به روابط تولیدی و اجتماعی حاکم، تنها راه مقابل پایشان برای ایجاد یک کشور واحد این بود که بار دیگر با اشرافیت جنوب، با زمیندارانی که عمدتاً همان برده‌داران سابق بودند وارد انواع «سازش‌های اصولی» بشوند. به این خاطر است که به فاصله کمی پس از پایان جنگ داخلی، «بازسازی»^۳ را متوقف و آن را به عقب بازگرداندند. به این ترتیب یک بار دیگر به توده‌های مردم سیاه خیانت شد.

کلیت این ماجرا نشان می‌دهد که این روابط به طور تاریخی تکامل یافتند. اگر آن‌ها فرضاً اقدام به سرکوب کامل برده‌داران سابق یعنی رهبران شورش ایالت‌های کنفدراتیو می‌کردند (کسانی که تلاش کرده بودند جدا شوند و برای این جدایی دست به جنگ زده بودند)، اگر کاملاً آن‌ها را درهم می‌شکستند، نمی‌توانستند دوباره کشور متحدی بر اساس سرمایه‌داری به وجود بیاورند. درهم شکستن کامل جنوب می‌توانست کل کشور را از هم بگسلد و برایشان در انتها چیزی کم یا هیچ نماند. پس می‌بینیم که این روابط اجتماعی و ارتباط درونی آن با روابط تولیدی غالب دارای

۳- توضیح مترجم: دوره «بازسازی» بعد از جنگ داخلی از سال ۱۸۶۶ تا ۱۸۷۷ به طول انجامید. یکی از اصول «بازسازی» دادن چهل آکر زمین و یک قاطر به هر خانوار سیاه بود تا تبدیل به زارعین کوچک شوند و به عنوان شهروند کامل با حقوق شهروندی برابر شناخته شوند.

محتوا و تاثیرات واقعی است.

روابط ستم‌گرانه میان مردان و زنان در طول هزاران سال به طور تاریخی شکل گرفته است. و اکنون در چارچوب روابط تولیدی سرمایه‌داری و به طور کلی نظام سرمایه‌داری شکل خاصی را به خود گرفته است (نه در یک کشور خاص بلکه در مقیاس جهانی). این صرفاً یک چیز اختیاری نیست و یا مسئله‌ای مربوط به رفتار آدم‌ها نمی‌باشد. از این‌جا به مسئله خانواده می‌رسیم که تحت سرمایه‌داری یک نهاد پدرسالارانه ستمگرانه است و جز این نمی‌تواند باشد. این دربرگیرنده روابط اقتصادی و همچنین روابط اجتماعی است - یک واحد اقتصادی جامعه و یک روابط اجتماعی است که در نهایت توسط روابط تولیدی اساسی غالب در هر جامعه مفروض تعیین شده و شکل می‌گیرد. هرچند که دارای حیات و دینامیک خودش بوده و تاثیرات خودش را دارد.

پس نکته‌ای که لازم است در این‌جا عمیقاً درک کنیم آنست که این روابط تولیدی و اجتماعی تاریخی تکامل یافته‌اند، آن‌ها در یک زمان مشخص عمیقاً در نسوج جامعه بافته شده‌اند از جمله در زمان کنونی در جامعه آمریکا. و از طرف دیگر برخلاف آن چه توسط نظریه‌پردازان بورژوا و محترمانه بگویم فیلسوفان آن‌ها پیش گذاشته می‌شود این روابط هرچند که روابطی تاریخی هستند اما ابدی نیستند.

در این رابطه می‌خواهم در مورد جابه‌جایی اجتماعی^۴ صحبت کنم. چون اغلب گفته می‌شود یکی از خصایل بزرگ جامعه سرمایه‌داری آنست که امکان جابه‌جایی اجتماعی را فراهم می‌کند. مارکس در *گروندریسه* که یکی دیگر از آثار بزرگ او است خاطر نشان می‌کند که در یک جامعه سرمایه‌داری *افراد* می‌توانند موقعیت طبقاتی و اجتماعی خود را تغییر دهند. اما *توده‌های مردم* فقط از طریق *انقلابی* یعنی از طریق *سرنگونی و الغای نظامی* که بر روابط تولیدی و اجتماعی ستمگرانه استوار است و این روابط را در بر می‌گیرد، می‌توانند از این روابط تولیدی و اجتماعی ستمگرانه فرار کنند.

بیان نکته‌ای که در تکامل کمونیسم نوین اهمیت زیادی به آن داده‌ام در این‌جا

مناسب است:

برحسب حل هر معضل اجتماعی، مانند ستم بر زنان یا ستم بر مردمان سیاه یا لاتینو یا حل تضاد میان کار فکری و بدنی، یا وضعیت محیط زیست یا مسئله مهاجرین و غیره آن چه در نهایت شالوده‌ها و محدوده‌های تغییر را تعیین می‌کند، شیوه تولید است. همه این معضلات اجتماعی واقعی بوده و به نوبه خود دارای دینامیک‌های مختص خود هستند و نمی‌توان آن‌ها را به نظام اقتصادی تقلیل داد. اما همه این‌ها در چارچوب نظام اقتصادی و در داخل دینامیک‌های اساسی آن رخ می‌دهند؛ و در نهایت آن نظام اقتصادی، آن شیوه تولیدی است که شالوده و محدوده‌های تغییر را در رابطه با تمام این مسائل اجتماعی تعیین می‌کند. پس اگر شما میخواهید از شر همه این اشکال مختلف ستم رها شوید باید نه تنها به این‌ها به نوبه خود برخورد کنید بلکه همچنین باید اساساً نظام اقتصادی را تغییر دهید تا به شما امکان پیشبرد تغییرات اساسی در رابطه با این معضلات را بدهد. به عبارت دیگر: شما باید یک نظام اقتصادی داشته باشید که مانعی در مقابل ایجاد این تغییرات نیست و نه تنها مانع نیست و این تغییرات را مجاز می‌شمارد بلکه برای ایجاد این تغییرات شالوده مساعدی را فراهم می‌کند.^۵

مارکس در پلمیک با پرودون که رفرمیست تخیلی هم دوره‌اش بود، فقر فلسفه پرودون را نشان می‌دهد. (عنوان پلمیک مارکس، فقر فلسفه است. مارکس در انتخاب این عنوان، با عنوان کتاب پرودون که فقر فلسفه نام دارد بازی کرده است). امروز در مورد نظریه‌پردازان و مفسرین بورژوا، یعنی مشاطه‌گران معاصر سرمایه‌داری امپریالیستی باید گفت که این‌ها دچار فقر قوه تخیل و همچنین فقر اخلاقی و اساسی‌تر از همه دچار فقر علمی و حشمتناک هستند. برخلاف این‌ها، مارکس تحلیل از جامعه انسانی و تکامل تاریخی آن را بر مبنای علمی و با استفاده از روش علمی استوار می‌کند.

ارزشمند است که در این‌جا دوباره به همان بخش از اثر مارکس، *تئوری‌های ارزش اضافه* که قبلاً نقلی قولی از آن کردم، برگردیم:

اقتصاددانان بورژوا درست همان‌طور که کار را تنها منبع ارزش مبادله و منبع فعال ارزش مصرف می‌دانند، «سرمایه» را ... تنظیم‌کننده تولید، سرچشمه ثروت و هدف تولید تصور می‌کنند؛ در صورتی که کار را، کار مزدی به حساب می‌آورند ... چیزی که صرفاً هزینه تولید و ابزار تولید بوده و وابسته به دستمزد حداقل است؛ دستمزد حداقلی که هنگام «زیادی» شدن کمیت کار موجود برای سرمایه، زیر فشار قرار می‌گیرد که به زیر حداقل هم نزول کند. اقتصاد سیاسی [بورژوایی] در این تضاد صرفاً جوهر تولید سرمایه‌داری یا در واقع جوهر کار مزدی را بیان می‌کند: کار از خود بیگانه شده را، ثروتی که توسط خودش آفریده شده به مثابه ثروت بیگانه در مقابلش قدهلم می‌کند، قدرت مولده خودش که به مثابه قدرت مولده محصول در مقابلش ظاهر می‌شود، ثروتی که به مثابه فقر روبه‌رویش می‌ایستد و قدرت اجتماعی‌اش که به مثابه قدرت جامعه مقابلش قدهلم می‌کند.^۶ (بولد اضافه شده است)

در این‌جاست که مارکس ادامه داده و می‌گوید، «این اقتصاددانان، شکل مسلم، خاص و تاریخی کار اجتماعی را که در تولید سرمایه‌داری ظاهر می‌شود، به مثابه شکل عام، ابدی، به مثابه چیزی که توسط طبیعت تعیین شده است و این روابط تولیدی را به مثابه روابط کار اجتماعی مطلقاً ضروری (و نه تاریخی ضروری)، طبیعی و معقول اعلام می‌کنند.»^۷ بیائید این تحلیل بسیار مهم را از نزدیک بررسی کنیم. به خصوص بخشی را که من با بولد کردن آن، تاکید کرده‌ام.

برای مثال من این عبارت را بولد کردم که مارکس می‌گوید اقتصاددانان سیاسی بورژوازی کار مزدی را صرفاً یک «هزینه تولید و ابزار تولید» حساب می‌کنند. به عبارت دیگر آن‌ها واقعیت را روی سرش قرار می‌دهند. و پروسه تولید و تولید سود

6- Marx, *Theories of Surplus Value*, p. 393.

را به مثابه چیزی که از شکم و نقش سرمایه‌دار نشئت می‌گیرد، قلمداد می‌کنند. در حالی که پروسه تولید و تولید سود در استثمار کار مزدی نهفته است. این نکته با نکته مهم دیگری که قبلاً تأکید کرده‌ام مرتبط است. این که: سرمایه یک رابطه اجتماعی است - یک رابطه اجتماعی استثمار و ستم. پس سرمایه «چیز» نیست. این نکته‌ای است که هر چقدر بر آن تأکید کنیم باز هم کم است. پس، سرمایه صرفاً ماشین آلات؛ زمین؛ مواد خام؛ ساختمان نیست. بلکه یک رابطه اجتماعی است. درک این حقیقت بسیار مهم است. در حالی که مرتباً پوشانده می‌شود. امروزه نه تنها در مورد سرمایه به مثابه ماشین آلات و یا دیگر ابژه‌های غیرمنقول صحبت می‌شود بلکه آن‌ها بیش‌ترانه حتا صحبت از «سرمایه انسانی» می‌کنند و به مردم «سرمایه انسانی» می‌گویند. از همین جا می‌توان به ماهیت نظامی که مردم را به «سرمایه انسانی» تقلیل می‌دهد، پی برد.

این رابطه اجتماعی، یعنی استثمار کار مزدی است که شکل خاص استثمار در نظام سرمایه‌داری و منبع ارزش اضافه و سود در این نظام است. نقش واقعی کاری که در پروسه تولید به کار گرفته می‌شود آفریدن ارزشی بیش از ارزش مزدی است که به کسانی که به عنوان کارگر مزدی کار می‌کنند، پرداخت می‌شود. این‌گونه است که ارزش اضافه آفریده می‌شود و از درون آن است که پس از کم کردن هزینه‌های دیگر سود به دست می‌آید. در سرمایه‌داری نه تنها روابط کالایی عمومیت می‌یابد (یعنی همه چیز به طور فزاینده تبدیل به کالا می‌شود) بلکه همچنین با ویژگی بسیار مهمی روبه‌رو هستیم که نیروی کار (توانایی کار کردن) کالا است. این کالا نوع خاصی از کالا می‌باشد و بر خلاف دیگر عناصر تولید (یا به قول مارکس، دیگر ابزار تولید) نیروی کار به مثابه کالا در پروسه تولید می‌تواند ارزشی بیش از ارزش برابر با دستمزدش تولید کند. به این علت است که مارکس به آن، سرمایه متغیر می‌گوید و نه سرمایه ثابت. سرمایه متغیر است زیرا، سرمایه نهاده شده در نیروی کار می‌تواند به آفریدن سرمایه بیشتر، ثروت بیشتر، ارزش اضافه، منتهی شود. در حالی که سرمایه ثابت اشاره دارد به ماشین آلات، مواد خام و دیگر چیزهایی که صرفاً «نهاده‌ها» (صرفاً «ابزار» تولید) هستند که در پروسه تولید بر ارزش تولید نمی‌افزایند. آن‌ها صرفاً ارزشی را که پیشاپیش در آن‌ها نهفته است به محصول جدید منتقل می‌کنند. علاوه بر

این، مهم است درک کنیم که بر خلاف درک‌های حاکم در نظریه اقتصادی بورژوایی، ارزش در عرصه تجارت و از طریق فروش محصول نیست که «اضافه» می‌شود. بلکه، آن چه در تراکنش‌های تجاری رخ می‌دهد *تحقق* ارزشی است که پیشاپیش، از طریق به کار بردن سرمایه متغیر در فرآیند تولید، یعنی *استثمار کار مزدی*، آفریده شده است.

پس، این نیروی کار به مثابه سرمایه متغیر به کار رفته در تولید، صرفاً یک «هزینه تولید» دیگر، یک «نهاده دیگر» نیست و در این نظام سرچشمه «رشد اقتصادی» سرمایه‌داران یا صاحبان آن «نهاده‌ها» و «ابداعات» یا «خلاقیت تجاری» آنان نیست. سرچشمه رشد آن‌ها، استثمار کسانی است که به قول مارکس، کارشان «ثروت بیگانه» را می‌آفریند و باز هم به قول مارکس ثروتی که آن‌ها آفریده‌اند بمثابة «ثروت بیگانه» در مقابلشان قدامت می‌کند و قدرت مولده خودشان به مثابه «قدرت مولده محصولی» که توسط کار خودشان آفریده شده، با آن‌ها روبه‌رو می‌شود.

مارکس با روشن کردن یک نکته بسیار مهم دیگر همین مسئله را به شکلی دیگر طرح می‌کند: تحت سرمایه‌داری *کار مرده بر کار زنده* سلطه می‌یابد. معنای این عبارت چیست؟ البته، معنایش این نیست که آدم هنگام ورود به کارخانه در آن جا با یک مشت مرده مواجه می‌شود! به هر حال، هیچکس به طور خودبه‌خودی در مورد این نوع جامعه، این گونه فکر نمی‌کند {که کار مرده بر کار زنده سلطه دارد} و اقتصاددانان سیاسی بورژوا هم معمولاً با این عبارات حرف نمی‌زنند. اما، این عبارت کاملاً منطبق بر درک صحیح پدیده است. زیرا این محصولات تولید شده هیچ نیستند مگر محصول کار. بله، مواد خام وارد پروسه تولید می‌شود اما خود مواد خام از کجا آمده؟ آن هم محصول کار است. در سند «درباره امکان انقلاب»^۸ که سندی مهم از حزب کمونیست انقلابی است، خاطر نشان شده که چیزهایی مانند زمین و مواد خام را «طبیعت فراهم» کرده است. یعنی این‌ها حتا در فقدان وجود آدم‌ها وجود داشتند. اما برای این که این‌ها وارد پروسه تولید شوند انسان‌ها باید روی آن‌ها کار کنند. برای مثال طلا یا نقره یا دیگر مواد معدنی باید معدن کاوی شوند. روی زمین باید کار شود. این‌ها باید بخشی از نظام تولید شوند. در سرمایه‌داری این امر در مجموع توسط کار

8- Revolutionary Communist Party, "On the Possibility of Revolution," *Revolution* #102, September 23, 2007. Also included in *Revolution and Communism: A Foundation and Strategic Orientation*, a *Revolution* pamphlet, May 1, 2008. Available at revcom.us.

مزدی انجام می‌شود. نمی‌گویم تماماً اما در مجموع. بنابراین وقتی که شما به مواد خام نگاه می‌کنید، کار مرده می‌بینید. یعنی پیشاپیش کار وارد آن شده است و نه این که حی و حاضر دارد کاری صورت می‌گیرد. زیرا از قبل صورت گرفته است. سرمایه‌داران و اقتصاددانان سیاسی بورژوا این‌ها را به مثابه ابزار تولید صرف تلقی می‌کنند. اما مارکس تاکید می‌کند آن چه در این جا می‌بینیم در واقع دلمه شدن کاری است که در ساختن این‌ها به کار رفته است. در بیرون کشیدن مواد خام از معادن کاری انجام شده و سپس کاری روی آن مواد خام شده تا تبدیل به ماشین آلات شود و باز، روی ماشین آلات کار شده تا ماشین آلات دیگری ساخته شوند و باز، کار بیشتری انجام شده تا یک محصول نهایی برای فروش به عنوان کالای مصرفی تولید شود.

بنابراین منظورمان از این که در سرمایه‌داری «کار مرده بر کار زنده سلطه دارد» آن است که وقتی کارگران وارد پروسه تولید می‌شوند، آن‌ها اساساً به عنوان زائده ماشین و تحت سلطه ماشین که خودش محصول کار قبلی است، به کار گرفته می‌شوند. هر کس که در کارخانه‌ای مسابقه سرعت در تولید را تجربه کرده باشد معنای این را خوب درک می‌کند (اگر به افسوس *من عاشق لوسی هستم* نگاه کنید می‌بینید که لوسی و دوستش اتل در یک خط تولیدی کار می‌کنند و مرتباً از سرعت ماشین عقب میمانند. می‌بینید که آن‌ها تحت سلطه کار مرده یعنی ماشین آلات هستند). این اتفاقی است که در سرمایه‌داری رخ می‌دهد: آن طبقه از مردمی که این ماشین آلات را تولید می‌کنند خودشان تحت سلطه آن‌ها در می‌آیند و این یک بیان اساسی از شرایط استثمار آنان است.

عمومیت یافتن روابط کالایی تحت سرمایه‌داری و ویژگی مهم نیروی کار به مثابه کالا، خصلت متمایز سرمایه به مثابه یک رابطه اجتماعی است. نیروی کار نوع خاصی از کالا است و برخلاف دیگر عوامل تولید می‌تواند ارزشی بیشتر از ارزش به کار گرفتن خودش در پروسه تولید، بیافریند (سرمایه متغیر برخلاف سرمایه ثابت). همراه با عمومیت یافتن تولید و مبادله کالایی و ویژگی نیروی کار بـمـثـابـه کـالا *تضاد اساسی سرمایه‌داری را داریم: تضاد میان تولید اجتماعی شده و تصاحب خصوصی*،^۹ از یک طرف تولید اجتماعی شده (در مقایسه با تولید انفرادی) را داریم که در این

تولید اجتماعی شمار عظیمی از کارگران در نظام‌های کاری سازمان می‌یابد و اغلب هزاران نفر آنان زیر یک سقف کار می‌کنند اما این‌ها نیز به نوبه خود بخشی از یک پروسه کلی هستند که مشتمل بر میلیون‌ها و نهایتاً میلیاردها انسان است (کاری که نه توسط صاحبان ابزار تولید، بلکه توسط کسانی انجام می‌شود که به مثابه کارگران مزدی توسط آن‌ها استخدام می‌شوند). از طرف دیگر **تصاحب خصوصی این تولید اجتماعی** وجود دارد - تصاحب، نه فقط توسط سرمایه‌داران منفرد بلکه آن‌گونه که به ویژه امروز می‌بینیم، توسط تجمعات سرمایه که در شکل بنگاه‌های سرمایه‌داری و دیگر اتحادیه‌های سرمایه هستند. در **تصاحب اجتماعی**، ثروت کلاً به جامعه تعلق دارد اما در تصاحب خصوصی، ثروت انباشت شده، توسط اتحادیه‌های خاص سرمایه تصاحب می‌شود. برخی اوقات توسط افراد سرمایه‌دار تصاحب می‌شود اما در جهان امروز عمدتاً توسط بنگاه‌ها و دیگر اتحادیه‌های سرمایه که اغلب میلیاردها دلار سرمایه را کنترل می‌کنند - آن هم نه در یک کشور بلکه در سطح بین‌المللی - تصاحب می‌شود. این است معنای تصاحب خصوصی. یعنی، جامعه نیست که آن را تصاحب می‌کند بلکه سرمایه‌داران رقیب آن را تصاحب می‌کنند. این کلمه «رقیب» بسیار مهم است. زیرا این تصاحب خصوصی به معنای آن است که میان گروه بندی‌های مختلف سرمایه‌داران که ثروت اجتماعاً تولید شده را تصاحب می‌کنند رقابت خواهد بود.

اما رقابت به کجا منتهی می‌شود؟ به **آنارشی**: آنارشی در تولید، و آنارشی در کل نظام سرمایه‌داری. انگلس در کتاب «آنتی دورینگ» حرکت تضاد اساسی سرمایه‌داری - تضاد میان تولید اجتماعی شده و تصاحب خصوصی - را مورد بحث قرار داده است. او خاطر نشان می‌کند که کارکرد این تضاد، دو شکل حرکتی به خود می‌گیرد که وارد پروسه پویای حرکت این تضاد اساسی^{۱۱} می‌شود. این دو شکل حرکت از یک طرف، تضاد میان بورژوازی و پرولتاریای تحت استثمار آن است و شکل دیگر حرکت که انگلس به درستی نشانه می‌کند، تضاد میان ارگانیزاسیون و آنارشی (میان سازمان‌یابی و هرج‌ومرج) است. یعنی، تولید در یک سطح (مثلاً، در سطح شرکتی) می‌تواند بسیار سازمان یافته باشد و محاسبات زیاد و تخمین‌های بازاری و انواع

محاسبات دیگر وارد سازمان دادن تولید شده باشد و بر حسب خود پروسه تولید در سطح یک شرکت خاص سرمایه‌داری، اکیدا سازمان یافته باشد. اما در همان زمان، همین سازمان یافتگی در تضاد با هرج و مرج تولید و مبادله در کلیت جامعه قرار دارد. یا امروز، بیش از هر زمان دیگر، در تضاد با هرج و مرج تولید و مبادله در کلیت جهان قرار دارد. پس در این جا دو شکل حرکت را داریم. بعدا وارد بحث در مورد یک جنبه متمایز از کمونیزم نوین خواهیم شد. یعنی اهمیت نشانه کردن شکل دوم حرکت این تضاد اساسی (تضاد آنارشی - ارگانیزاسیون) یا قوه محرکه آنارشی، به مثابه تضادی که در کلیت پروسه جنبه عمده است و مهم‌ترین شکل حرکت تضاد اساسی سرمایه‌داری است.

مارکس کاری کرد که تمام اقتصاددانان سیاسی بورژوا و تمام شارحان تئوری سیاسی و اجتماعی نتوانسته بودند یا نخواستند بودند انجام دهند؛ حداقل نه به گونه‌ای منسجم و بایسته. یعنی، قرار دادن سرمایه‌داری و روابط تولیدی اساسی آن در چارچوب تاریخی بزرگتر، و عریان کردن این حقیقت که سرمایه‌داری در واقع آخرین نقطه و عالی‌ترین بیان تکامل اجتماعی انسان نیست و این‌طور نیست که «شکل عام، ابدی روابط... که مطلقاً ضروری (و نه تاریخاً ضروری)، طبیعی و معقول است». بلکه، شکل خاص، تاریخاً مشروط و موقت روابط اقتصادی و اجتماعی است که می‌تواند و باید توسط روابط اقتصادی و اجتماعی سوسیالیستی و نهایتاً کمونیستی (و نهادها و افکار منطبق بر آن) که الغای تمام روابط استثمار و ستم را در بر می‌گیرد، پشت سر نهاده شود.

بله این حقیقتی است که برخی پیش بینی‌های خاص مارکس و انگلس که با مشاهده گرایشات موجود در جامعه سرمایه‌داری در زمان حیاتشان انجام شده بود صورت واقعیت به خود نگرفتند. به ویژه این پیش بینی که جامعه سرمایه‌داری در ادامه خود هرچه بیشتر به دو طبقه متخاصم - استثمارگران سرمایه‌دار و توده‌های تحت استثمار پرولتر-تقسیم خواهد شد و طبقه میانه آب خواهد رفت. این روند، به خصوص با تکامل بیشتر سرمایه‌داری به نظام بین‌المللی استثمار، به امپریالیسم سرمایه‌داری که متکی بر چپاول استعماری جهان سوم و مافوق استثمار بخش‌های عظیم توده‌های مردم در آن نقاط در شبکه‌ای جهانی از کارگاه‌های عرق ریزان، آن‌طور

که آن‌ها پیش بینی کردند جلو نرفت.

منتقدین بورژوای مارکسیسم (مانند کارل پوپر) از تفاوت میان پیش بینی‌های مارکس و انگلس در مورد قطب بندی در جامعه سرمایه‌داری با آن چه در واقعیت رخ داد، از تفاوت میان آن پیش بینی با واقعیت تکامل سرمایه‌داری امپریالیستی استفاده کرده و تلاش می‌کنند مارکسیسم و دعاوی مارکسیسم مبنی بر علمی بودن را بی اعتبار کنند. اما واقعیت این است که انگلس در اواخر عمرش تحلیل علمی از این روند را آغاز کرد (در اواخر قرن ۱۹) و لنین آن را پیشتر برده و تکامل داد و روشن کرد که چگونه غارت استعماری توسط سرمایه‌داری امپریالیستی، غنای را فراهم کرده که به درجات زیادی پایه اقتصادی مادی برای بورژوا-زدگی بخشی از طبقه کارگر و رشد طبقه میانه در کشورهای «مادر» امپریالیستی، از جمله در کشورهایمانند انگلستان و سپس ایالات متحده است که قدرت‌های استعماری (نو استعماری) با امپراتوری پهناوری برای استثمار بوده است. اما این «منتقدین» چشم خود را بر این واقعیت می‌بندند و یا عمداً آن را کنار می‌زنند.

پس، گرایش‌های معینی در جامعه سرمایه‌داری که توسط مارکس مشاهده شده بودند، در کشورهای سرمایه‌داری-امپریالیستی تخفیف یافته یا به درجات معینی واژگون شده‌اند و حتی طی چند دهه گذشته در بسیاری از کشورهای جهان سوم، طبقه میانه گسترش یافته است اما آن قطب بندی پایه‌ای که مارکس نشانه کرده بود یقیناً پابرجاست. یعنی: «انباشت ثروت در یک قطب جامعه در همان حال به معنای انباشت فلاکت، زجر زحمت، بردگی، جهل، بیرحمی، عقب ماندگی ذهنی، در قطب مقابل است».^{۱۱} این قطب بندی هنوز پابرجاست اما امروزه، اساسی تر از هر جا در مقیاس جهانی حاکم است. و آن چه از اهمیت بنیادین برخوردار است این است که: روش و رویکرد علمی که شاخص گشایش عمیق مارکس در رابطه با تحلیل جامعه بشری و تکامل تاریخی آن بود نه تنها هنوز به طور کلی معتبر است بلکه پایه تحلیل و سنتز علمی از تغییراتی است که از زمان مارکس تا کنون رخ داده، از جمله تغییراتی که مارکس نمی‌توانست پیش بینی کند.

11- Karl Marx, *Capital*, Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works* (International Publishers, 1989) Vol. 35, p. 640.

بخش سوم

مارکسیسم به مثابه علم - ماتریالیسم دیالکتیکی،
نه متافیزیک تخیلی

به قول مائوتسه دون، مارکسیست‌ها غیب‌گو نیستند. مارکسیسم یک علم است که باید دائماً و به شیوه‌ای زنده در رابطه با واقعیت که خودش یک فرآیند دائماً در حرکت و تغییر است، به کار بسته شود. به رسمیت شناختن این واقعیت یکی از عناصر اساسی ماتریالیسم دیالکتیکی است.

مارکس در نامه‌ای به ژوزف ویدمایر در سال ۱۸۵۲ یک جمع‌بندی موجز از کار خود کرد و گفت:

نه کشف وجود طبقات در جامعه مدرن و نه کشف مبارزه میان آن‌ها، هیچکدام از خدمات من نیست. مدت‌ها قبل از من مورخین بورژوازی تکامل تاریخی این مبارزه طبقات و اقتصاددانان بورژوا تشریح اقتصادی طبقات را بیان کرده‌اند. کار تازه‌ای که من کرده‌ام اثبات نکات زیر است: ۱- اینکه وجود طبقات فقط مربوط به مراحل تاریخی معین تکامل تولید است. ۲- اینکه مبارزه طبقاتی ضرورتاً کار را به دیکتاتوری پرولتاریا منجر می‌کند. ۳- اینکه خود این دیکتاتوری فقط گذاری است به سوی نابودی هرگونه طبقات و به سوی جامعه بدون طبقات. {ایتالیک‌ها از متن اصلی هستند}

خیلی‌ها می‌گویند، «آهان، مارکس یعنی مبارزه طبقاتی. مارکس فکر می‌کرد با کشف وجود طبقات و مبارزه طبقاتی، کار بزرگی کرده است.» در حالی که خود مارکس در سال ۱۸۵۲ می‌گوید کشف وجود طبقات و مبارزه طبقاتی، اساس و

اهمیت کاری که او کرد و جدید بود، نیست و کار او خیلی فراتر از پرداختن به وجود طبقات و مبارزه طبقاتی است.

در مورد کلمه «ضرورتا» باید بگویم برای من کاملا روشن نیست که منظور او از «ضرورتا» در این چارچوب چیست اما رابطه میان «ضرورت» و «اجتناب‌ناپذیری» - به ویژه تفاوت آن‌ها - یک موضوع بسیار مهم است. بعدا، وقتی که به طور مستقیم‌تر وارد بحث در مورد کمونیسم نوین شوم، در این مورد بیشتر صحبت خواهم کرد اما فعلا اجازه دهید این اظهاریه بسیار مهم از پلمیک «آجیت: تصویری از بازمانده گذشته» را نقل کنم:

معنی اجتناب‌ناپذیری این است که «هیچ چیز نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد». اشاره به یک مسیر تکاملی دارد که نتیجه‌اش محتوم بوده و امکان دیگری نیست. **ضرورت** یک مفهوم متفاوت است. ضرورت، ظرفیت‌ها و مسیرها را تعیین می‌کند، ساختار می‌دهد و محدود می‌کند اما همیشه نتیجه واحد تولید نمی‌کند. مفهوم ضرورت دربرگیرنده قوانین علیتی است و در آن روابط «علت و معلولی» وجود دارد. اما، این یک فرآیند تک خطی و از پیش تعیین شده نیست. بلکه فرآیندی پویانده است. {تاکیدات از اصل است}.^۱

نقل قول بالا در فصل هفتم از پلمیک «آجیت» (*انقلاب کمونیستی ضروری و ممکن است اما اجتناب‌ناپذیر نیست ... باید آگاهانه آن را محقق کرد*) و به ویژه در بخش «مارکس و آواکیان درباره «انسجام» در تاریخ بشر» است.

بعدا در این مورد بیشتر بحث خواهم کرد و در این جا می‌خواهم برگردم به مسئله دیکتاتوری - و دموکراسی. چون که، مارکس صحبت از آن می‌کند که چگونه مبارزه طبقاتی ضرورتا کار را به دیکتاتوری پرولتاریا منجر می‌کند. قبل از هر چیز باید روشن باشد که دموکراسی تحت سرمایه‌داری، شکلی از **دیکتاتوری** است. یعنی، دیکتاتوری طبقه سرمایه‌دار (بورژوازی). این یک دموکراسی **تحت شرایط**

۱- آجیت: تصویری از بازمانده گذشته. نوشته اسحاق باران و کی.جی.آ. ترجمه گروه مترجمین حزب کمونیست ایران (مارکسیست لنینیست مائوئیست). انتشارات حزب کمونیست ایران (م ل م). چاپ اینترنتی

سرمایه‌داری و سلطه طبقه حاکمه سرمایه‌دار بر حیات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی و عرصه فرهنگ و افکار جامعه است. به این ترتیب می‌بینیم که جوهر دیکتاتوری چیست. دیکتاتوری، مشت بر میز کوبیدن این فرد و آن فرد که «باید هر چه من می‌گویم را انجام دهید» نیست! دیکتاتوری، دیکتاتوری یک طبقه است، دیکتاتوری به نفع یک طبقه و در خدمت یک نظام خاص که آن طبقه بیان اساسی و فشرده‌اش است. محتوای همه دیکتاتورهایها، فارغ از این که دیکتاتوری کدام طبقه باشند، این است: انحصار قدرت سیاسی و محروم کردن دیگران از هر شکل از اعمال قدرت سیاسی. و این به نوبه خود، نه فقط در انحصار بر نیروی مسلح و به طور عام انحصار بر اعمال خشونت، بلکه در انحصار بر آن چه نیروی مسلح و خشونت «موجه» به حساب می‌آید، فشرده می‌شود. یک پلیس در خیابان به روی فرد سیاهی شلیک می‌کند. طبقه حاکمه آن را نیروی مسلح و خشونت موجه می‌خواند و سعی می‌کند این حکم را هر جا و هر زمان که توانست تحمیل کند در حالی که اگر کسی از خودش در مقابل این عمل پلیس دفاع کند، آن را خشونت «غیر موجه» اعلام می‌کند. این‌ها صرفاً بازتاب یکسری طبقه بندی‌های «موجه» و «غیر موجه» که از آسمان به زمین افتاده‌اند (یا از روز ازل وجود داشته‌اند) نیستند بلکه روابط اجتماعی واقعی در اساس روابط تولیدی هستند که دارای نظام حاکمیت منطبق بر خود، یعنی، دیکتاتوری طبقه سرمایه‌داری است.

در این جا به یکی دیگر از مولفه‌های مهم درک علمی مارکسیستی می‌رسیم: رابطه میان زیربنای اقتصادی جامعه و روبنای سیاسی و ایدئولوژیک آن (ساختارها و نهادهای سیاسی و فرهنگ و افکار حاکم). روبنای جامعه در نهایت باید منطبق بر روابط تولیدی زیربنایی جامعه باشد. «در نهایت» یعنی این که نمی‌توان به طور مکانیکی همه چیز را فوری تقلیل داد به زیربنای روابط تولیدی. زیربنای اقتصادی یا «شیوه تولیدی» جامعه (این که جامعه چگونه تولید و بازتولید نیازهای مادی زندگی را سازمان داده و مردم را قادر به بازتولید می‌کند) مختصات نهادها و فرآیندهای سیاسی و خصلت افکار و فرهنگ حاکم را تعیین خواهد کرد. در آثار مختلف از جمله «پرندگان نمی‌توانند تماشای بزیابند اما انسان می‌تواند به ورای افق پر بکشد»^۲

به این نکته پرداخته‌ام که اگر روبنا به طور جدی و تا مدت زمان طولانی در ناهماهنگی با زیربنای اقتصادی یا در تضاد اساسی با آن باشد، جامعه فرو می‌پاشد. این درک مهمی است و کاملاً به چگونگی کار کردن جامعه مرتبط است - از جمله، به نقشی که انتخابات‌ها در جوامع دارای انتخابات دارند. جامعه و صرف این که چطور کار می‌کند، مردم را شکل می‌دهد؛ روبنای سیاسی و ایدئولوژیک حاکم بر جامعه، مردم را شکل می‌دهد؛ و کلیت این‌ها، واکنش‌های سیاسی مردم و این که چه افکاری براندیشیدن‌شان حاکم است را جهت می‌دهد. میان این دو برهم کنش موجود است؛ افکار و فرهنگ جامعه و نهادها و فرآیندهای سیاسی دارای «حیات مستقل» نسبی خودشان هستند. اما، همچنین با روابط تولیدی و اجتماعی درهم تنیده هستند و در نهایت توسط آن تعیین می‌شوند.

باز تاکید می‌کنم، اگر به طور اساسی و طولانی مدت، روبنا با روابط تولیدی زیربنایی ناهماهنگ باشد، جامعه فرسوده و متوقف می‌شود و سپس نیروهایی دخالت کرده و تلاش خواهند کرد به این یا آن طریق، از جمله با استفاده از افراطی‌ترین روش‌ها، «نظم» را برقرار کنند. مثلاً، تصورش را بکنید یک حزب سیاسی در جامعه سرمایه‌داری در انتخابات برنده شده و اعلام می‌کند، «ما به تدریج تضاد اساسی سرمایه‌داری، یعنی تضاد میان تولید اجتماعی و تصاحب خصوصی را تغییر خواهیم داد و این کار را از طریق به دست گرفتن گام به گام همه بنگاه‌های سرمایه‌داری و تبدیل آن‌ها به مالکیت جامعه از طریق دولت انجام خواهیم داد» و سپس شروع به اجرای این سیاست کند. حتی اگر طبقه سرمایه‌داری و نمایندگان مسلح آن، فوراً دست به قیام سیاسی و نظامی زنند، جامعه وارد هرج و مرج خواهد شد زیرا زیربنای اقتصادی بر مبنای منطق خودش عمل خواهد کرد و سپس یکسری حرکات سیاسی برای تغییرات قسمی شروع خواهد شد اما بدون کسب قدرت از بورژوازی و بدون داشتن یک نقشه کلی برای تغییر واقعی زیربنای اقتصادی و تمام روابط اجتماعی. زیرا، حکومت (یا بخشی از آن) در دست کسانی خواهد بود که سعی می‌کنند این نوع تغییرات یا حداقل جوانبی از آن را به طور تدریجی اعمال کنند بدون این که قدرت دولتی طبقه سرمایه‌دار را درهم شکسته باشند. در

آواکیان، باب (۱۳۹۲) پرنده‌ها نمی‌توانند کروکودیل بزنند، اما بشر می‌تواند اقیانوس را در نوردد. ترجمه حزب کمونیست ایران (م ل م)

این حالت، نیروهای سیاسی و نظامی بورژوازی دست به کار شده و با آن مقابله خواهند کرد ولی حتا جدا از این امر، جامعه به هر حال به درون هرج و مرج پرتاب خواهد شد چون «یک کم این طرفی و یک کم آن طرفی» خواهد بود و حتا بیشتر از «کارکرد متعارف» جامعه سرمایه‌داری به هرج و مرج خواهد افتاد.

اخیرا تلویزیون سریال «تحت اشغال» را نشان می‌داد. داستان از این قرار است که حکومت نروژ می‌خواست تولید نفت و گاز طبیعی کشورش را متوقف کند. بلافاصله نروژ توسط روسیه و با همکاری اتحادیه اروپا به اشغال در می‌آید و حکومت نروژ نمی‌تواند تصمیم خود برای خاتمه دادن به تولید سوخت فسیلی را عملی کند و استقلال خود را حفظ کند چون دیگر کشورهای سرمایه‌داری-امپریالیستی بدون نفت و گاز طبیعی که توسط نروژ تولید می‌شد فلج می‌شدند. در نتیجه، نروژ را به زور وادار به ادامه تولید سوخت فسیلی کردند. هرچند این فیلم تخیلی است و در واقع خیال‌بافی زیادی در آن است (مثلا در عالم خیال فرض کرده که اقتصاد نروژ سرمایه‌داری می‌تواند بدون نفت کار کند) اما تصویری به دست می‌دهد از این که یک تصمیم‌گیری سیاسی، حتا توسط یک کشور سرمایه‌داری کوچک، وقتی با دینامیک‌های نظام سرمایه‌داری-امپریالیستی جهانی (نظامی که در آن اقتصادهای کشورهای سرمایه‌داری-امپریالیستی و همچنین کشورهای تحت سلطه آن‌ها در جهان سوم، به شدت درهم تنیده و وابسته به هم هستند) در تضاد قرار می‌گیرد می‌تواند به یک وضعیت هرج و مرج منجر و باعث دخالتگری دولت‌های امپریالیستی قوی‌تر شود تا با زور کشور مفروض را در چارچوب دینامیک‌های معین شده سیستم نگاه دارند.

چیز دیگری را هم نشان می‌دهد و آن این که شما نمی‌توانید این کار را تدریجی پیش ببرید. یعنی، بدون کسب قدرت سیاسی در روبنا، از طریق مغلوب کردن و درهم شکستن نهادهایی که با خشونت دیکتاتوری طبقه سرمایه‌داری را اعمال می‌کنند و پس از آن استقرار نهادهای انقلابی که ابزار ضروری برای تغییر بنیادین زیربنا را فراهم می‌کنند، و این کار با مصادره سرمایه‌داران کلان و اجتماعی کردن ابزار تولید اصلی اقتصاد و دفاع از انقلاب در مقابل تلاش‌های نیروهای خارجی یا «داخلی» که می‌خواهند انقلاب را سرنگون کنند، شروع می‌شود. و اگر سعی

کنید این کار را قسمی و تدریجی انجام دهید، وضعیت داغان و پر هرج و مرجی را به وجود خواهید آورد و نیروهای دیگری وارد میدان خواهند شد تا بر پایه سرمایه‌داری «خرابی‌ها را درست کنند».

در یک تصویرسازی دیگر برای نشان دادن این که چرا و چگونه روبنای سیاسی و ایدئولوژیک باید در همسازی اساسی با زیربنای اقتصادی باشد، از مثال «حق خوردن» استفاده کرده‌ام. این حقی است که در سرمایه‌داری وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. و حتی اگر به صورت قانون در بیاید، در جامعه سرمایه‌داری نمی‌تواند محقق شود. بیایید این تصویرسازی را کمی گسترش دهیم و به ورای حق خوردن برویم تا دیگر نیازهای اولیه زندگی را هم در بر بگیرد: تصورش را بکنید که نظام سیاسی حاکم و قوانین آن اعلام کنند، مردم می‌توانند خیلی ساده هر آن چه را که نیازهای ابتدایی زندگی است به طور مجانی بردارند. اگر این کار، در شرایطی انجام شود که هنوز اقتصاد طبق اصول و دینامیک‌های سرمایه‌داری حرکت می‌کند و فرآورده‌ها به شکل کالا تولید می‌شوند که باید با کالاهای دیگر (و مشخصاً با شکلی از پول) مبادله شوند، روشن است که اقتصاد خیلی سریع فرو می‌پاشد. این مسئله آنقدر واضح است که خیلی‌ها فوراً خواهند گفت: «البته» که نباید این کار را کرد چون چنین کاری احمقانه است. اما چنین جوابی خودش اساساً بازتاب آن است که تصور جامعه و جهانی بنیاداً متفاوت، یعنی یک جامعه کمونیستی دشوار است - جامعه‌ای که در آن فرآورده‌های تولید شده بر مبنای نیاز میان مردم تقسیم می‌شود و در آن تولید و مبادله کالایی (و همراه با آن پول به مثابه معادل جهانشمول کالاها) کنار گذاشته و محو شده است و شعار کمونیستی «از هر کس به اندازه توانش و به هر کس به اندازه نیازش» اصل حاکم و عمل‌کننده است.

(ممکن است استدلال شود که مسئله این نیست که افراد برای ارضای نیازها صرفاً باید فرآورده‌های مورد نیازشان را بردارند بلکه مسئله این است که حکومت باید نیازهای اولیه زندگی را تأمین کند: در مقاله «دگردیسی اولیه سرمایه ... و نقطه پایان گذاشتن بر سرمایه‌داری»، به خصوص در بخش «حکومت‌ها نمی‌توانند دینامیک‌های اساسی سرمایه‌داری را دور بزنند» و چرا تحت سرمایه‌داری «زندگی "منصفانه" نیست ... چرا دنیا این‌گونه است و چگونه می‌توان آن را به طور رادیکال

تغییر داد» تحلیل کردم که، حتا اگر حکومتی پیدا شود که بخواهد در چارچوب همین سیستم، از درآمدهای حکومت استفاده کرده و «حق خوردن» یا به طور کلی ارضای نیازهای اولیه زندگی را تأمین کند، روابط اساسی و دینامیک‌های سرمایه‌داری، آن هم نه صرفاً در داخل یک کشور خاص بلکه در مقیاس جهانی، این تلاش‌ها را محدود و تضعیف کرده و در نهایت از بین خواهد برد.

یا فکرش را بکنید اگر واقعاً حزبی را امروز انتخاب می‌کردید که می‌گوید، «ما عظمت طلبی سفید را ال‌غا خواهیم کرد». ببینید هنوز این‌طور نشده در آمریکا چه خبر شده است. امتیازهای بسیار ناچیز به مبارزه با عظمت طلبی سفید و مردسالاری عامل مهمی در فراخوانده شدن یک شکل فاشیستی حاکمیت، انتخاب یک فاشیست از طریق نظام انتخاباتی ال‌کترال کالج^۳ به عالی‌ترین مقام کشور و سلطه حزب جمهوری (که در حال حاضر اساساً یک حزب فاشیست است) بر ساختارهای حکومتی بوده است. همه این‌ها تا حد زیادی در واکنش به امتیازهای بسیار ناچیز در برخی از عرصه‌ها مانند روابط جنسیتی و رفتار جنسی و مبارزه با سفید سالاری بوده است. پس می‌بینید که اگر روبنا واقعاً به طور رادیکال با روابط تولیدی و اجتماعی زیربنایی ناسازگار باشد چه اتفاقی می‌افتد: هرج و مرج می‌شود نیروهایی با ماهیت فاشیستی به جلوی صحنه رانده می‌شوند تا نظم را احیاء کنند. البته در آمریکا، پیشاپیش نیروهای فاشیست به قدرت رسیده‌اند.

بعضی‌ها فکر می‌کنند دموکراسی ایده فوق‌العاده‌ای است که از زمان یونان قدیم تا جامعه مدرن آمریکایی در کله‌ها و باورهای آدم‌ها آشیانه داشته، و صرفاً در طول راه در جوامع برده‌داری و فنودالی، متأسفانه از اصل خود دور شده است. خیر! این‌طور نیست. در واقع، دموکراسی بخشی از روبنا است. بخشی از عرصه‌ای است که در نهایت ریشه در زیربنای اقتصادی جامعه داشته و توسط آن تعیین می‌شود. شکل خاص دموکراسی در هر جامعه مفروض، توسط خصلت روابط زیربنایی اقتصادی و روابط اجتماعی منطبق بر آن، تعیین می‌شود. پس، اگر زیربنای اقتصادی

3- Electoral college

توضیح مترجم: ال‌کترال کالج یا مجمع‌گزینش‌گران اشاره به دو مرحله‌ای بودن انتخابات ریاست جمهوری در آمریکا دارد. یک بار با رای مستقیم و بار دیگر از طریق هیئت‌های گزینش‌گر هر ایالت که خود این هیئت‌ها توسط رای دهندگان هر ایالت انتخاب شده‌اند.

سرمایه‌داری داشته باشید، شکل دموکراسی شما، شکل سرمایه‌دارانه‌اش خواهد بود. به عبارت دیگر، یک دموکراسی بورژوازی خواهید داشت که منطبق بر خصلت نظام سرمایه‌داری و منابع طبقه سرمایه‌دار که نیروی مسلط در آن نظام تولیدی و روابط اجتماعی آن است، خواهد بود.

دموکراسی بورژوازی که در واقع شکل دموکراتیک دیکتاتوری بورژوازی است، در «دوره‌های متعارف»، مناسب‌ترین شکل حاکمیت برای جامعه سرمایه‌داری است. زیرا، طبقه حاکمه سرمایه‌داری را قادر می‌کند این توهم را به توده‌ها بدهد و حفظ کند که گویا آن‌ها {توده‌های مردم} نیروی حکومت‌کننده در جامعه هستند در حالی که در واقع، بورژوازی بر جامعه و بر آن‌ها حکومت

اما همان‌طور که هنگام صحبت در مورد نیاز به بیرون کردن رژیم ترامپ/پنس از طریق یک جنبش مسالمت‌آمیز اما با بسیج توده‌ای مستمر و ادامه‌دار، خاطر نشان کردم: در چارچوب تضادهای عمیق و حادی که به شکل‌های گوناگون سربلند کرده و بافت جامعه را از هم گسسته و شکاف‌های عمیق در سنگ بناهای آن ایجاد می‌کنند، و هم زمان طبقه حاکمه سرمایه‌داری با چالش‌های بین‌المللی جدی نیز روبه‌روست، فاشیسم یک راه حل ممکن برای این وضعیت‌شان است و هرچند که این راه حل برای بشریت دهشت‌های عظیم در بر دارد اما در چارچوبه‌های خصلت این سیستم و طبقه حاکمه آن قرار دارد. فاشیسم، دیکتاتوری عریان و جنجالی طبقه سرمایه‌دار است که «روش‌های معمول» حاکمیت بورژوا دموکراتیک (از جمله، حاکمیت قانون و حقوق رسمی مدنی و قانونی) را لگدمال می‌کند و به طور عموم شامل فلج کردن و/ یا درهم شکستن نیروهای «معمول» طبقه حاکمه توسط یک جناح فاشیست عروج‌یابنده در طبقه حاکمه است. (این را در تجربه ایتالیای فاشیست و آلمان نازی پس از جنگ جهانی اول دیدیم و در دوره اخیر در رژیم ترامپ/پنس در ایالات متحده و رژیم‌ها و نیروهای مشابه در اروپا می‌بینیم که مثال‌های تکان‌دهنده‌ای از عروج فاشیسم هستند).

گام اول تعیین‌کننده در پشت سر گذاشتن نظام سرمایه‌داری، سرنگونی دیکتاتوری بورژوازی (در هر شکل آن) و جایگزین کردن آن، در دانه به دانه کشورها، توسط دیکتاتوری پرولتاریا می‌باشد. هدف اساسی دیکتاتوری پرولتاریا،

دست یافتن به کمونیسم در سراسر جهان از طریق محو تمام روابط استثمار و ستم و تخصصات اجتماعی منطبق بر آن است. دیکتاتوری پرولتاریا اساساً نقطه مقابل دیکتاتوری بورژوازی است: دیکتاتوری پرولتاریا یک دموکراسی برای توده‌های وسیع مردم در چارچوب نظام سوسیالیستی است، که در عرصه اقتصادی، سیاسی، روابط اجتماعی و افکار تغییر تحولات جامعه به سمت هدف کمونیسم را پیش می‌برد.

همان‌طور که مارکس به صورتی موجز در *مبارزات طبقاتی در فرانسه (۱۸۴۸-۱۸۵۰)* بیان کرد (در فرمولبندی که به «چهار کلیت» مشهور است) این دیکتاتوری پرولتاریا دوره گذار ضروری است به الغای تمام تمایزات طبقاتی، الغای تمام روابط تولیدی که این تمایزات طبقاتی بر اساس آن قرار گرفته‌اند، الغای تمام روابط اجتماعی که منطبق بر این روابط تولیدی هستند و انقلابی کردن تمام افکاری که از آن روابط اجتماعی سرچشمه می‌گیرند. و اگر شما این فرمولبندی «۴ کلیت» را «برعکس» کنید و مصر باشید که روابط تولیدی و اجتماعی سرمایه‌داری حاکم و ایده‌ها و فرهنگ و تمایزات طبقاتی را حفظ کنید، واضح است که نخواهید توانست زیربنا و روبنایی را داشته باشید که کاملاً با هم ناسازگار باشند زیرا روابط تولیدی و اجتماعی دیکته خواهند کرد که جامعه به چه شکلی اداره شود و اساساً دیکته خواهد کرد که مردم به رخدادهای جامعه چگونه واکنش نشان دهند. تا زمانی که این نظام در قدرت بوده و اعمال شود، حتی اگر مردم به سمت برنامه رادیکال‌تری گرایش پیدا کنند که بخواهند به سمت الغای روابط استثمارگرانه و ستم‌گرانه این نظام بروند، همین مردمی که این گرایش را دارند توسط عملکرد خود نظام مرتباً به سمت عقب کشیده شده و از آن گرایش دور خواهند شد و این امر به صورت فشرده توسط نمایندگان طبقه حاکمه به آن‌ها ارایه خواهد شد که: «این کار را نمی‌توان در این نظام انجام داد. اگر اینکار را بکنیم، هرج و مرج ایجاد خواهد شد. اگر آن کار را بکنیم، شغلتان را از دست خواهید داد. اگر به طرف الغای کامل مردسالاری و سفیدسالاری برویم، در جامعه هرج و مرج ایجاد خواهد شد و فاشیسم رشد خواهد کرد. پس بهتر است که به حزب دموکرات رای دهید که اوضاع را همین طوری که هست نگاه دارد.»

پس می‌بینیم که چگونه تمام این «۴ کلیت» درهم تنیده هستند. یعنی، تمایزات طبقاتی، روابط تولیدی که این تمایزات بر اساس آن مستقر هستند، روابط اجتماعی که منطبق بر این روابط تولیدی هستند و افکاری که سازگار با این روابط تولیدی و اجتماعی‌اند. همه این‌ها درهم تنیده‌اند و انتخاب بین این یا آن است: یا به سمت الغای کلیه آن‌ها از طریق اولین جهش بزرگ که بیرون آوردن قدرت سیاسی از دست طبقه سرمایه‌دار و الغای دیکتاتوری بورژوازی است، خواهیم رفت یا این که عملکرد و تاثیر «چهار کلیت» در این نظام (تحت حاکمیت روابط تولیدی و اجتماعی حاکم و تمایزات طبقاتی و افکار مسلط) مرتباً مردم را به سمت عقب و تقویت نظام حاکم خواهد کشید. پس وقتی مردم پای صندوق‌های رای می‌روند، کار واقع بینانه تحت این نظام، برایشان این خواهد بود که به چیزهایی رای دهند که همین نظام را تقویت خواهد کرد.

در غیر این صورت، هرج و مرج بزرگی راه خواهد افتاد که موجب مصائب مردم خواهد شد و در چنین شرایطی کم نخواهند بود سیاستمداران بورژوازی که فوراً این موضوع را به آن‌ها یادآوری کنند. به همین علت است که باید دست به سرنگونی کامل این نظام زد که الغای «چهار کلیت» را ممکن خواهد کرد.

جهش تکاملی تاریخی انجام شده توسط مارکس، شالوده تکامل علم کمونیسم به مثابه تئوری راهنما برای پیشبرد مبارزه زنده برای الغای «چهار کلیت» و رساندن جامعه بشری به مرحله‌ای کاملاً نوین، بوده است. این مرحله کاملاً نوین، اتوپیای بدون تضاد نیست. بلکه جامعه و جهان انسان‌های آزاد از تخصص طبقاتی و سلطه افکار منطبق بر تخصص طبقاتی است که وجود اجتماعی انسان را اسیر قفس تنگی کرده و برهم کنش آن با بقیه طبیعت را نیز معوج می‌کند.

بخش چهارم

کمونیسم نوین: گشایش بیشتر با سنتز نوین

حال می‌خواهم به این موضوع پردازم که کجای کاری که من انجام داده‌ام نوین است. من این بنا را بر پایهٔ مارکس و تمام مرحلهٔ اول انقلاب‌های کمونیستی و جوامع سوسیالیستی ساخته‌ام اما در جوانب مهمی به ورای آن‌ها رفته‌ام. در کتاب *زندگی‌نامه رسمی باب آواکیان* خاطر نشان می‌شود که این سنتز نوین کمونیسم که به آن کمونیسم نوین هم گفته می‌شود: «تداوم تئوری کمونیستی است که پیش از این تکامل یافته. اما، همچنین یک جهش کیفی به ورای آن بوده و نماین گسستی از جوانب مهم آن است.»^۱

این *زندگی‌نامه رسمی* همچنین اولین قطعنامه از شش قطعنامهٔ مصوب کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست انقلابی آمریکا را در مورد نکتهٔ تعیین کنندهٔ سنتز نوین نقل قول می‌کند و می‌گوید، سنتز نوین:

معرف و تجسم پاسخی کیفی به یک تضاد جدی است که در درون کمونیسم از ابتدای تکاملش تا کنون موجود بوده است: تضاد رویکرد و روش بنیاداً علمی کمونیسم با جنبه‌هایی از آن که با چنین رویکرد و متدی مغایرت داشته‌اند. (تاکید از خودِ سند است)^۲

1- The Bob Avakian Institute, Bob Avakian (BA) Official Biography, 2017. Available at thebobavakianinstitute.org and revcom.us

2- Revolutionary Communist Party, "Six Resolutions of the Central Committee of the Revolutionary Communist Party, USA—January 1, 2016." Available at revcom.us.

شش مصوبه از کمیته مرکزی حزب کمونیست انقلابی آمریکا. نشریه حقیقت شماره ۷۸. بهمن ۱۳۹۵

سال‌ها پیش، در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ در سند **فتح جهان؟**^۳ و نوشته‌های دیگر، وسیعاً وارد بررسی تاریخ جنبش کمونیستی و جامعه سوسیالیستی، از زمان مارکس (و انگلس) به بعد شدم و به این واقعیت پرداختم که مارکس و انگلس، در عین حال که به طرق مختلف و به معنای اساسی، فوق‌العاده دوراندیش بودند اما هم زمان، محدود و حتا در برخی جوانبِ فرعی اما مهم، ساده‌نگر بودند. این، خیلی تعجب‌آور نیست و وقتی در موردش فکر کنید می‌بینید اتفاقی است که در مورد همه رویکردها و روش‌های علمی می‌افتد اما در بینش‌های متافیزیکی مانند مذهب، چنین چیزی رخ نمی‌دهد. حالا که داریم صحبت از بینش‌های متافیزیکی و مذهبی می‌کنیم باید بگویم که وقتی **فتح جهان؟** اول بار منتشر شد، کسانی در جنبش کمونیستی بین‌المللی بودند که می‌گفتند، این کار من، کمونیسم را مثل یک بیرق پاره پاره نمایش می‌دهد. حتا این‌طور رفتار می‌شد که گویی صحبت کردن از اشتباهاتی که رخ داده غلط است و حتا صحبت از اشکالات موجود در برخی مفاهیم و رویکردهای رهبران جنبش کمونیستی، از جمله بنیان‌گذارانش یعنی مارکس و انگلس که به واقع رهبران بزرگی بودند، نوعی گناه کبیره است. در واقع مثل یک کفرگویی حسابش می‌کردند. خب، این نوع رفتار و رویکرد کاملاً در جهت عکس خود مارکس و انگلس است و مطمئناً در مواجهه با آن عصبانی می‌شدند. در هر حال، موج اول انقلاب کمونیستی به تجربه سوسیالیسم در اتحاد شوروی (از سال ۱۹۱۷ تا اواسط ۱۹۵۰) و سپس چین (از ۱۹۴۹ تا ۱۹۷۶) رسید و بعد با عروج نیروهای بورژوازی به قدرت، سرمایه‌داری اول در اتحاد شوروی و سپس در چین پس از مرگ مائوتسه دون در سال ۱۹۷۶، احیاء شد. از این موج اول انقلاب کمونیستی و جامعه سوسیالیستی باید عمیقاً آموخت. اما این آموختن باید با داشتن جهت‌گیری، روش و رویکرد علمی انتقادی و نه یک رویکرد مذهبی، همراه باشد. این کاری است که من در **فتح جهان؟** شروع کردم و از آن زمان تا کنون در آثار مختلفم ادامه داده‌ام. این کار، یک مولفه و نیروی محرکه مهم در تکامل کمونیسم نوین بوده است.

3- Bob Avakian, *Conquer the World? the International Proletariat Must and Will. Revolution Magazine* no. 50, Dec. 1981. Available in revcom.us and thebobavakianinstitute.org.

بیان فشردهٔ بیشتر آن چه در کمونیسم نوین، جدید است در *رئوس مطالب سنتز نوین کمونیسم: جهت‌گیری اساسی، روش و رویکرد و عناصر مرکزی* یافت می‌شود. در این جا در مورد برخی از جوانب اساسی آن صحبت خواهم کرد و از عنوان کامل کتاب *کمونیسم نوین* به عنوان چارچوبهٔ اساسی و راهنما استفاده خواهیم کرد. یعنی: *کمونیسم نوین، علم، استراتژی، رهبری برای یک انقلاب واقعی و جامعه‌ای بنیاداً نوین در راه رهایی واقعی.*

۴. الف) علم

باز هم تاکید می‌کنم که کمونیسم یک مذهب نیست. حتی یک فلسفه یا ایدئولوژی به معنای اشتباه آن (مفهومی ذهنی و غیر علمی که ارتباطش با روش و رویکرد علمی قطع شده و در نهایت در تضاد با آن قرار می‌گیرد) هم نیست. کمونیسم یک روش و شیوه بنیاداً علمی برای تحلیل و سنتز تحولات اجتماعی و دورنمای آن‌هاست. ولی گرایش‌های غیر علمی هم درون کمونیسم رشد کرده، گرایشهایی که تا حد قابل توجهی در تضاد با پایه‌های بنیاداً علمی آن بوده‌اند. کلیت مفهوم پوپولیسم و معرفت‌شناسی پوپولیستی تا حد زیادی به درون جنبش کمونیستی راه باز کرده و به جنبش کمونیستی و نیاز آن به علمی بودن، ضربه‌های سنگینی زده است. پوپولیسم و ایدئولوژی پوپولیستی یعنی این که: هر آن چه مردم - چه اکثریت مردم و چه گروه اجتماعی معینی که به باور شما دارای قدرت درک شهودی^۴ حقیقت هستند (کلمه شهودی را این جا عمداً استفاده کردم) فکر کنند، همان حقیقت است یا این که عملاً معادل حقیقت است. همسو با این رویکرد، ستایش و دنباله‌روی از حرکت خودبه‌خودی توده‌ها هم وجود داشته است. مفهوم «مشی توده‌ای» را مائوتسه دون فرموله کرد. معنایش این است: ایده‌ها را از توده‌ها گرفتن، سپس آن‌ها را فشرده کردن و به صورت خط و سیاست دوباره به توده‌ها باز گرداندن. اما همان‌طور که قبلاً هم گفتم، مائو در فرموله کردن خط‌ها، سیاست‌ها، استراتژی‌ها و در تعیین این که در هر مقطع زمانی معین برای پیشبرد مبارزه انقلابی بر کدام تضادها باید تمرکز

کرد، اساساً این طور {طبق «مشی توده‌ای»} حرکت نمی‌کرد بلکه، این کار را عمدتاً به صورت علمی پیش می‌برد و نه به شیوه گرفتن ایده‌ها از توده‌ها، فرموله کردنشان و دوباره به توده‌ها بازگرداندن.

این مسئله {پوپولیسم} با گرایش جسمیت بخشیدن (*noitactfier*) همراه بوده است. جسمیت بخشیدن به پرولتاریا (یا هر گروه تحت ستم دیگر) یعنی این که، پدیده عام پرولتاریا (و سایر گروه‌های ستم دیده) را تقلیل دادن به افرادی از پرولتاریا (یا افرادی از گروه تحت ستم مورد نظر) با این فرض که آن پدیده عام در این افراد متجلی می‌شود و این‌ها (به قول گفتنی) «جواز» ویژه درک حقیقت را دارند که آن‌ها را قادر می‌کند به صورت فطری و ذاتی به حقیقت دست پیدا کنند یا به «روایتی» دست پیدا کنند که جایگزین قابل قبولی برای حقیقت می‌تواند باشد. این نگرش با نظریه بسیار خطرناک دیگر همراه است که در جنبش کمونیستی رواج داشته است و آن این که حقیقت خصلتی طبقاتی دارد. به این معنا که، یک حقیقت داریم که بورژوازی است و حقیقت دیگری داریم که پرولتری است. این نظریه حتی به رهنمودهای «انقلاب فرهنگی پرولتاریایی» در چین هم سرایت کرده و در مغایرت قرار گرفته بود با خصلت غالباً مثبت این مبارزه انقلابی توده‌ای که بر مبنای کمونیستی رهبری می‌شد. یکی دیگر از مفاهیم، مفهوم «حقیقت سیاسی» است که با این نظر که حقیقت خصلت طبقاتی دارد، سازگار است. «حقیقت سیاسی» شکلی از «حقیقت دلخواه» است. «حقیقت دلخواه» به این معنی است که هر چیزی که به ظاهر برای اهداف و منافع کمونیست‌ها یا گروه معینی از کمونیست‌ها در یک مقطع زمانی مطلوب به نظر برسد، گذشته از این که واقعاً حقیقت دارد یا خیر، حقیقت محسوب می‌شود. این گرایش گاهی یک شکل ابتدایی از «رنال پلیتیک» را به خود می‌گیرد که بعداً درباره آن حرف می‌زنم.

در سنتز نوین (کمونیسم نوین و تکامل بیشتر کمونیسم توسط آن) تمرکز بر مسئله معرفت‌شناسی - یا تئوری دانش - اهمیت زیادی دارد. پاسخ شما به این سوالات که تئوری شما برای کسب دانش چیست، با چه فرایندی به حقیقت دست پیدا می‌کنید، و آیا اصلاً فکر می‌کنید چیزی به اسم حقیقت عینی وجود دارد یا نه، نقش اصلی و مرکزی را در این که آیا رویکرد علمی نسبت به امور دارید یا نه بازی

می‌کند. در کتاب *مشاهداتی بر هنر، فرهنگ علم و فلسفه* گفتیم: «هر آنچه حقیقت دارد برای پرولتاریا خوب است. همه حقایق به ما کمک می‌کنند تا به کمونیسم برسیم».^۵ این جمله، فشرده بسیاری چیزهاست. از جمله، بیانگر خط تمایزها در معرفت‌شناسی و رویکرد کلی نسبت به واقعیت و تغییر رادیکال واقعیت است.

بعضی از افراد به مسئله این‌گونه واکنش نشان می‌دهند که «چرا بی‌خود بزرگش می‌کنید. فلانی گفته که باید برای دست یافتن به حقیقت تلاش کرد. خوب همه می‌خواهند به حقیقت دست پیدا کنند». حتا فرد فرصت‌طلبی گفته است: «فکر می‌کنید اگر راه بیفتید در دانشگاه‌ها و بگویید، «ما برای کشف حقیقت و جانبداری از آن تلاش می‌کنیم و شما هم باید همین کار را بکنید واقعاً کارخیلی بزرگی کرده‌اید؟»

خب، اولاً که بله. جواب این فرد فرصت‌طلب را این‌گونه می‌دهم که این روزها در دانشگاه‌ها به دنبال حقیقت عینی بودن، جریان غالب نیست. هزاران ایده مخالف آن رواج دارد، انواع تفکرات نسبی‌گرا نه وجود دارد که در خدمت سیاست هویتی بوده و ادعا می‌کنند روایت‌های متفاوتی از حقیقت وجود دارد و چیزی به اسم «حقیقت عینی» وجود ندارد. مضافاً این مسئله‌ای است که در بیشتر دانشگاه‌ها موضوع بحث و جدل حاد خواهد بود. ولی از آن هم اگر بگذریم، اصرار بر این که باید دائماً با توسل جستن به شیوه‌های علمی در جستجوی حقیقت باشیم، به این معناست که می‌خواهیم واقعیت مادی را همان‌طوری که واقعاً هست و حرکت و تغییر می‌کند، بفهمیم. با وجود آنکه، این نکته مهمی است اما هنوز عصاره اصلی صحبت من نیست وقتی می‌گوییم «هر آنچه حقیقت دارد برای پرولتاریا خوب است. همه حقایق به ما کمک می‌کنند تا به کمونیسم برسیم». این گفته هدف بسیار معینی دارد و فقط بر کشف حقیقت و جانبداری از آن تاکید نمی‌کند. گرچه این را هم می‌گویند و بسیار مهم است ولی عمدتاً به رابطه بین دست یافتن به حقیقت و پیش بردن مبارزه برای کمونیسم، می‌پردازد. این گفته عمدتاً درباره معرفت‌شناسی و رابطه آن با تغییر دادن رادیکال دنیاست. اهمیت زیادی دارد که بفهمیم پروسه دست

یافتن به حقیقت و مبارزه برای کمونیسم بسیار پیچیده است. حقایق بسیاری وجود دارد، حقایقی که من اسمش را گذاشته‌ام، حقایقی که با شنیدنشان احمه‌ایمان در هم می‌رود {حقایق نامطلوب}، آشکار کردن این حقایق نامطلوب، در کوتاه مدت، به صورت عامل منفی برای انقلاب عمل می‌کنند. ولی نکته‌ای که این‌جا بر آن بسیار تاکید شده اینست: حتی حقایقی که نشان می‌دهند ما در مبارزه برای کمونیسم دچار نقصان یا جوانب منفی بوده‌ایم یا اشتباهات موجود در تفکر کنونی‌مان را آشکار می‌کنند، می‌توانند بینش‌های بسیار مهمی به ما بدهند، و می‌توانند بخشی از درک عمیق‌تر واقعیت باشند که به نوبه خود می‌تواند ما را قادر کند که بتوانیم بهتر در راه کمونیسم مبارزه کنیم، چرا که این کار {مبارزه برای کمونیسم} بنیاداً و نهایتاً تنها بر یک مبنای علمی امکان‌پذیر است.

موضوع مورد بحث در این‌جا رابطه دیالکتیکی و بعضی اوقات حتی رابطه متناقض دست یافتن به حقیقت و ایستادگی بر آن با پیشبرد مبارزه برای کمونیسم است و پافشاری بر این که حتی وقتی - در کوتاه مدت - دفاع از حقیقت می‌تواند شکست به همراه آورده و دشواری‌های بیشتری به وجود آورد، ولی همچنان باید به حقیقت دست یافته و روی آن ایستاد، و گرنه هرگز به هدف کمونیسم نخواهیم رسید. این مسئله به رابطه بین علمی بودن و جانبداری از کمونیسم برمی‌گردد (به زودی در اینبار حرف خواهیم زد). تمام نکته اینست که جستجوی حقیقت و پیشبرد امر انقلاب به صورت بنیادی با هم در وحدت هستند، ولی تضادهایی وجود دارد و بعضی اوقات، در کوتاه مدت، این دو در مقابل هم قرار می‌گیرند و گاهی به طور حاد در مقابل هم قرار می‌گیرند و ما باید با حفظ جهت‌گیری و روش تلاش برای درک واقعیت - واقعیت، همان‌طوری که هست و همان‌طوری که حرکت و تغییر می‌کند - این تضاد را حل کنیم و گرنه هرگز نخواهیم توانست امر انقلاب را پیش ببریم. اگر از مسیر صحیح منحرف بشویم و بخوایم میان بُر بزنیم تا حقیقت را دور بزنیم یا حقایق دیگری ابداع کنیم، یا به «حقیقت سیاسی» (یعنی، حقیقت دلخواه) که هیچ‌کدام به واقع اصلاً حقیقت نیستند، روی بیاوریم، در اینصورت هر پیشرفت کوتاه مدتی هم که به دست بیاوریم، از کف خواهد رفت و هرچه بیشتر به عقب پرتاب خواهیم شد.

این گفته که هر چیزی واقعاً حقیقت دارد به نفع پرولتاریاست، همیشه به فوریت و به معنای محدود، واقعیت پیدا نمی‌کند. چیزهای حقیقی ممکن است در کوتاه مدت و از یک منظر محدود برای ما بد باشند ولی ضروری اند. درک این حقایق، فهم علمی آن‌ها و ادغام آن‌ها در درک کلی ما از جهان و پیشبرد مبارزه‌مان بر مبنای آن حقایق، برای پیشروی به سوی کمونیسم ضروری هستند و هرگز بدون آن قادر به انجام این کار نخواهیم بود. بنابراین، در این جا بیانیه‌ای کامل پیش گذاشته شده که به شکل موجزی در این فرمول فشرده شده است: «همه حقایق می‌توانند به دستیابی ما به کمونیسم کمک کنند». خوب، برخی حقایقی درباره تاریخ جنبش کمونیستی هست که خیلی دلچسب نیستند. با این وصف، به شرطی که به صورت علمی با آن‌ها برخورد شود می‌توانند برای دست‌یابی به کمونیسم به ما کمک کنند. به این صورت، فهم ما از روش علمی و نیز از کاربرد آن برای تغییر دنیا در جهت کمونیسم عمیق‌تر می‌شود.

پیش‌تر به این نکته اشاره کردم که در دانشگاه‌ها و سایر جاها، به ویژه در میان اندیش‌وران (این اصطلاح را آگاهانه و سنجیده استفاده می‌کنم) یک مفهوم وسیعاً پذیرفته شده وجود دارد که استفاده از مفهوم حقیقت، به جای استفاده از مفهوم روایت‌های مختلف و "حقایق" متفاوت و در تضاد با آن، یک مفهوم تمامیت‌سازانه^۶ و بنیاداً تمامیت‌گرایی^۷ است. به اعتقاد آن‌ها حتا فکر این که کسی می‌تواند به حقیقت دست یابد، تمامیت‌سازی است و نشانه ورود وی به قلمرو تمامیت‌گرایی است، حتا اگر همین الان تمامیت‌گرا نباشد. خوب، این وسط این‌ها دارند چیزی را قاچاقی وارد معرفت‌شناسی می‌کنند و آن هم یک درک غیر علمی از حقیقت است. چیزی که این جا گفته شده، یا به صورت عینی بازتاب یافته، اینست که حقیقت، یک روایت دیگر در میان روایت‌ها است و وقتی شما می‌گویید حقیقت نزدتان است، دارید تلاش می‌کنید روایت خود را بر روایت دیگران تحمیل کنید و هیچ کس نباید روایت خود را به عنوان آن روایتی که همه جانبه و فراگیر است بر دیگران تحمیل کند. مسئله مورد بحث و حیاتی در این جا این مسئله است: حقیقت چیست؟ حقیقت بازتاب صحیح و واقعی واقعیت است، از جمله بازتاب صحیح

6- totalizing

7- Totalitarian

و واقعی حرکت و دگرگونی آن. معلوم است که هیچ کس، هرگز نمی‌تواند همه حقیقت را نزد خود داشته باشد. فهم این مسئله، بخشی از درک صحیح واقعیت و داشتن روش علمی است. ولی در پاسخ به انکارهای عجیب و غریب (و به نفع خود) افرادی چون رابرت ای. رابین باید بگویم که درباره بسیاری مسائل می‌توانیم به تعیین‌های قطعی و مسلم درباره واقعیت بسیاری از امور خاص دست پیدا کنیم اما همیشه باید نسبت به یادگیری چیزهای جدید باز باشیم و آمادگی‌اش را داشته باشیم که بفهمیم بعضی از چیزهایی که فکر می‌کردیم حقیقت است معلوم شده که حقیقت نیستند، یا بپذیریم که تحولات جدیدی رخ داده و دنیا تغییر کرده و درک قدیمی‌مان باید با شرایط جدید انطباق پیدا کند. همه این‌ها بخش‌هایی از روش علمی هستند. هنگامی که ما درباره «حقیقت» حرف می‌زنیم، منظورمان آن حقیقت^۱ به عنوان حقیقت مطلق و نهایی نیست ولی منظورمان یک روایت هم نیست. داریم درباره رویکرد علمی برای فهم دنیا و سپس بر مبنای آن، عوض کردن دنیا حرف می‌زنیم. به کار بست رویکرد علمی در پروسه تحلیل واقعیت و سنتز آن، می‌تواند شما را به نتایج قطعی مهمی برساند، هرچند که این فرآیند، یک فرایند ادامه‌دار و پایان‌ناپذیر است. زیرا، شما هرگز نمی‌توانید همه واقعیت را با هرچه در آنست درک کنید. به این دلیل که واقعیت دائماً در حال تغییر است و همیشه، در هر برهه زمانی مشخص، جنبه‌هایی از واقعیت با ما خواهد بود که بشر حتی هنوز ذره‌ای به درون آن نفوذ نکرده است چه برسد که آن را فهم کرده باشد. پس این نظریه که جستجوی حقیقت را یک مفهوم تمامیت‌ساز و تمامیت‌گرایانه می‌داند، در واقع کلی مفاهیم و رویکردهایی را که غیر حقیقی و غیر علمی هستند قاچاقی وارد بحث می‌کند.

ولی بیا بید گفته «هرچیزی که واقعاً حقیقت دارد به نفع پرولتاریاست و تمامی حقایق می‌توانند به ما در دست یافتن به کمونیسم کمک کنند» را مرور کرده و به گفته ضد آن هم بپردازیم. معنای حقیقی و اهمیت این گفته زمانی آشکار می‌شود که آن را با گزینه برعکس‌اش مقایسه کنیم که اینست: «هرچیزی که به نفع پرولتاریاست حقیقت است، هر چیزی که به ما در رسیدن به کمونیسم کمک می‌کند، حقیقت

دارد.» اگر با دقت به این جمله نگاه کنیم و آن را با جمله درست مقایسه کنیم (یعنی، با «هرچیزی که حقیقت است به نفع پرولتاریاست») بهتر به اهمیت عمیق آن پی می‌بریم. یکی از این دو جمله دارای روش علمی و کاربُرد آن است و دیگری عمیقاً غیر علمی و ذهنی‌گرانه است و در نهایت می‌تواند به خطاها و حتی برخی موارد به دهشت‌های زیاد بینجامد.

مهم است که «لیبرال‌ها» و فاشیست‌ها را از منظر حقیقت، بررسی کنیم. یک مثال قابل توجه، نظریاتی است که رئیس سابق اف.بی.آی جیمز کومی^۹ اوایل سال ۲۰۱۸ در برنامه «تاون هال»^{۱۰} در شبکه تلویزیونی سی.ان.ان بیان کرد. جیمز کومی درباره این حرف می‌زد که ترامپ چطور دائماً دروغ می‌گوید. البته این حرفش درست است. در این صحبت‌ها، کومی به روش خودش، با رویکرد ابزار گرایانه ترامپ مقابله کرد. رویکرد ابزارگرایانه این است که آدم اول هدفش را تعیین می‌کند و بعد برای اثبات آن «داده‌ها را صورت بندی» می‌کند (این اصطلاح من است و نه کومی). کومی استدلال کرد که این روش درست نیست و گفت، به جای این روش، شما باید ابتدا به داده‌ها و شواهد نگاه کنید و سپس با استفاده از تفکر منطقی ببینید داده‌ها و شواهد دلالت بر چه چیزی می‌کنند. خوب، چیزی که کومی می‌گفت تا حدی، درست است. اما کومی ادامه داده و می‌گوید، حمله کردن به ارگان‌های اجرای قانون و نهادهای اطلاعاتی و نیروهای نظامی این کشور غلط است چرا که این‌ها همیشه نیروی خیر بوده و دائماً در جستجوی حقیقت بوده‌اند! می‌بینیم که کومی از یک طرف، کم و بیش یک رویکرد درست را ترسیم می‌کند و سپس کاملاً آن را نقض کرده و در جمله بعدی آن را تکه پاره می‌کند (می‌توانیم زمانی را صرف کنیم - نمی‌دانم چقدر - تا یک فهرست اولیه از تمام دروغ‌هایی که توسط نهادهای اجرای قانون، ارگان‌های امنیتی و نیروهای نظامی آمریکا گفته شده و همچنین تمامی جنایات جنگی و جنایت علیه بشریت که این نهادها در سراسر جهان مرتکب شده‌اند، ارایه کنیم).

در این جا رئوس یک مسئله به شکلی روشن و قاطع ظاهر می‌شود: لیبرال‌ها و

به ویژه «لیبرال‌های» طبقه حاکمه حرف از حقیقت خواهند زد، ولی مکرراً دروغ خواهند گفت و وقتی واقعیت با «روایت‌های» مورد علاقه و اهداف‌شان در تضاد باشد، وقتی واقعیت برایشان «نامطلوب» باشد، آن را را وارونه می‌کنند. البته، برخی اوقات (به ویژه زمان‌هایی که تکذیب حقیقت به نظرشان به شکل تهاجمی و زیانبار انجام شده) آن‌ها قویاً بر اهمیت حقیقت و فرایند {کسب حقیقت از طریق} اتکا به شواهد و واقعیتها تاکید خواهند کرد. از سوی دیگر فاشیست‌ها آشکارا علم، روش علمی و جستجوی حقیقت از طریق روش علمی را رد می‌کنند. فهم این نکته مهم است، به این خاطر که پس از قدرت گرفتن رژیم ترامپ-پنس، مکرراً می‌شنویم که این «لیبرال‌ها» درباره اهمیت حقیقت حرف می‌زنند. شبکه سی. ان. ان یک آگهی تبلیغاتی دارد که می‌گوید: «این یک سیب است. همیشه یک سیب است. سیب‌های بسیار زیادی وجود دارد. سیب‌ها همیشه سیب هستند.» به عبارت دیگر فاکت، فاکت است و فاکت‌ها اهمیت دارند، حقیقت اهمیت دارد. ولی می‌بینیم که وقتی منافع طبقه حاکمه این کشور- و آن‌طور که این منافع را درک می‌کنند- به خطر می‌افتد، به راحتی دروغ می‌گویند و حقایق را دستکاری می‌کنند. اگر دروغ گفتن این منافع را حفظ کند، با کمال میل دروغ می‌گویند. این از همان نوع «حقیقت سیاسی» است که متأسفانه بعضی از کمونیست‌ها هم به آن مبتلا شده‌اند و ما به عنوان کمونیست باید به صورت تمام و کامل از آن گسست کنیم. منظورم این نیست که ما اشتباه نخواهیم کرد. البته که خواهیم کرد، همه اشتباه می‌کنند. ولی از نقطه نظر جهت‌گیری و روش، این مسئله حیاتی است که ما از این فهم و درک گسست کنیم که چیزی که در یک لحظه ممکن است به سود ما باشد، مترادف با حقیقت است: به آدم‌ها دروغ می‌گویید، بر روی مسائل سرپوش می‌گذارید تا آن‌ها کارهایی را که از آن‌ها می‌خواهید انجام دهند و آخرالامر هم همه چیز خوش و خرم خواهد بود. خیر! ما باید کاملاً با کلیت این نگرش و این رویکرد گسست کنیم.

این بخش مهمی از معرفت‌شناسی کمونیسم نوین است. همان‌طور که قبلاً هم درباره ضدیت آن با نسبییت‌گرایی و مفهوم «حقیقت به عنوان روایت» صحبت کرده‌ام. این‌جا دو گفته از کتاب پایه‌ها می‌آورم. اولی از بند ۴:۱۱ است:

افکار مردم بخشی از واقعیت عینی است ولی واقعیت عینی توسط آنچه مردم فکر می‌کنند تعیین نمی‌شود (تاکیدها از متن اصلی است).

این یک گفته بسیار مهم است. افکار مردم بخشی از واقعیتی است که ما با آن دست و پنجه نرم می‌کنیم، واقعیتی که به صورت عینی وجود دارد. و اگر این واقعیت را درک نکنیم، نمی‌توانیم نیاز به تغییر حجم عظیمی از مزخرفات که در فکر مردم هست را درک کنیم. به این خاطر که بخش زیادی از مردم تحت سلطه بورژوازی و روبنای بورژوازی، هر را از بر تشخیص نمی‌دهند و سرشان در ماتحتشان است. بسیار مهم است اهمیت این موضوع را درک کنیم که آنچه مردم فکر می‌کنند بخشی از واقعیت عینی است؛ باید بفهمیم که عوض کردن تفکر مردم هر جا که این افکار با واقعیت مطابقت ندارد - که به صورت خودبه‌خودی تا حد بسیار زیادی چنین است - مهم است و برای تغییر آن‌ها مبارزه کنیم. با این وصف، باز تاکید می‌کنم، واقعیت عینی توسط آنچه مردم فکر می‌کنند تعیین نمی‌شود. این طور نیست که: «خوب تو حقیقت خودت را داری، من هم حقیقت خودم را دارم و نمی‌توان گفت حقیقت تو از حقیقت من بهتر است». چنین چیزی به اسم حقیقت فردی من و تو وجود ندارد. حقیقت نمی‌تواند به مالکیت در بیاید، حقیقت یک مقوله عینی است.

یک نقل قول دیگر از کتاب *بایه‌ها*، بند ۱۰۱۲:۴:

برای این که بشریت بتواند به مرحله‌ای برود که ورای عصری است که «حق با قدرت است» و همه چیز به روابط قدرت جابرانه ختم می‌شود، نیازمند یک عنصر بنیادین در این فرایند است: نیازمند رویکردی در فهم مسائل (معرفت‌شناسی) است که تشخیص می‌دهد حقیقت و واقعیت عینی وجود دارند و وجودشان وابسته به «روایت‌های» مختلف نیست و تحت تاثیر این «روایت‌ها» عوض نمی‌شوند. همچنین وابسته به این نیستند که پشت یک ایده یا «روایت» چقدر «آتوریته» وجود دارد یا به نیابت از یک ایده یا «روایت» چه میزان زور و قدرت را می‌تواند به حرکت در آورد. (تاکیدها از متن اصلی است).

این هم یک نکته بسیار مهم است: رابطه بین نسبی‌گرایی و «حق با قدرت است».

برای مثال بگذارید فرض کنیم شما عضوی از یک گروه تحت ستم هستید. شما روایتی از ستمی که بر شما می‌شود دارید. ولی اگر مبارزه برحق و عادلانه‌تان با ستم، مثلاً مبارزه با کشتار سیاهان، رنگین پوستان و بومیان آمریکا را تقلیل بدهید به موضوع روایت و به نگاهی که نگاه ذهنی گرایانه به جهان است (مثلاً بگویید: «ما می‌دانیم این مسئله چیست و از کجا ناشی می‌شود و برای مقابله با آن چه باید کرد، چون ما این {ستم} را به عنوان بخشی از هویت گروهی مان تجربه می‌کنیم») در این صورت دارید نوعی معرفت‌شناسی {غلط} پیش می‌گذارید و اگر این معرفت‌شناسی را پیش بگذارید، خب وقتی با گروهی مواجه می‌شوید که قدرت بیشتری دارند چه می‌کنید؟ مثلاً پلیس؟ آن‌ها هم معرفت‌شناسی و روایت خودشان را دارند که این است: «شما همگی مشتی حیوان هستید که باید به زنجیر کشیده شوند. اگر جرات کنید و به هر شیوه‌ای ما را تحریک کنید، ما حق داریم شما را بکشیم». این روایت آن‌هاست. نژاد پرستی در قوانین این کشور و دیکتاتوری بورژوازی حاکم در این کشور، نوشته شده است. منظوم چیست؟ خب، قانون در اکثر ایالت‌های این کشور چه می‌گوید؟ می‌گوید، اگر پلیس «نگرانی یا ترس معقولی» از آسیب دیدن خود یا دیگری داشته باشد حق استفاده از زور، از جمله استفاده از خشونت مرگبار را دارد. می‌بینید که نژاد پرستی در متن این قانون حک شده و به این خاطر تقریباً همه پلیس‌ها سیاهان را (نه فقط مردان جوان سیاه ولی به ویژه مردان جوان سیاه) را به عنوان خطر در نظر می‌گیرند. این روایت آن‌هاست و روایتشان از حمایت دولت برخوردار است و به همین علت قتل‌هایی که بارها و بارها تکرار می‌کنند، تقریباً هرگز اعلام نمی‌شود، چه رسد به این که در دادگاهی محکوم شوند.

بعد نیروی نظامی این نظام را دارید. آن‌ها هم روایت خودشان را دارند. آن‌ها هم فکر می‌کنند که نیروی خیر در این دنیا هستند و باید از نیروی نظامی‌شان برای اعمال نظم در دنیا استفاد کنند چرا که این کار در خدمت خیر بزرگتری است. و قدرت نظامی هم دارند که پشت روایت‌شان بیايستند. به این شیوه، گروهی از روایت‌های مختلف داریم و هر کس که بیشترین قدرت را دارد نهایتاً می‌تواند روایت خودش را پیش ببرد.

این مسئله به نکته مائو در مقاله *علیه لیبرالیسم*^{۱۳} اشاره دارد. نکته فوق به خودی خودش اهمیت دارد ولی کاربردش در این جا هم مهم است. مائو می گوید ژست تحریک آمیز گرفتن {شاخ و شانه کشیدن} یک تاکتیک معمول در بین برخی از آدم‌ها است. مائو این را روشن می کند که این تاکتیک در مبارزه با دشمن کاملا بی فایده بوده و در میان مردم معمولی هم ضررهای زیادی به بار می آورد. خوب به این نکته فکر کنید: اگر تو در این حلقه بسته هستی که سکه رایج آن سیاست هویتی است، شاید بتوانی با تاکید و اصرار بر روی روایت خودت در مقابل روایت فرد دیگری، جلو بیفتی. اما در دنیای بزرگتر، به ویژه وقتی که در مقابل دشمن، در مقابل طبقه حاکمه ایستاده‌ای، آن‌ها هیچ اهمیتی به روایت تو نمی دهند، آن‌ها برای هویت تو تره هم خرد نمی کنند. آن‌ها منافع خودشان را دارند و کلی قدرت و فشار برای پشتیبانی از این منافع دارند، و در مقابله با آن‌ها، ژست گرفتن تو با هویت ات، مطلقا بی فایده است. این مسئله کمابیش درباره رژیم فاشیستی که اکنون در آمریکا در قدرت است هم صدق می کند. البته این طور نیست که فاشیسم در نتیجه سیاست هویتی و معرفت‌شناسی متناظر با آن عروج پیدا کرده و به قدرت رسیده است. نکته اینست که این فاشیست‌ها می خواهند همان روابط ستم‌گرانه که سیاست‌های هویتی با شیوای تحریف آمیز و سست بنیان به چالش می کشند را تقویت کنند. سیاست‌های هویتی در مبارزه علیه این ستم‌ها، مردم را از نظر ایدئولوژیکی خلع سلاح می کنند و قدرتشان برای مقابله با این معضلات را کاهش می دهند. این سیاست‌های هویتی و به ویژه ژست‌هایی که تقریبا همیشه با آن همراه است، فقط در محدوده کسانی که با این چیزها مرعوب می شوند «مشم‌ثمر» خواهد بود. این مرعوب کردن‌ها بسیار مضرند و منظور مائو وقتی می گوید، چنین مرعوب کردن‌هایی ضرر و زیان زیادی در بین مردم به بار می آورد و در برابر کسانی که قدرت دارند مطلقا بی فایده است، همین است. مردم را باید به یک درک علمی از واقعیت و این که برای تغییر آن لازم است چه کار کنیم، جذب کرد. به جای این کار، مرعوب کردن منجر به وارد کردن لطمات زیاد در میان خلق می شود و در مقابل کسانی که قدرت واقعی دارند، مطلقا بی فایده است.

۱۳- به علیه لیبرالیسم اثر مائوتسه دون، ضمیمه شماره اول در انتهای متن کتاب رجوع کنید که توسط مترجم فارسی اضافه شده است.

می‌خواهم باز هم تاکید کنم که نقل قول ۴:۱۰ از کتاب پایه‌ها، از نظر رابطه میان معرفت‌شناسی و رفتن به ورای عصری که در آن «حق با قدرت است»، مطالب فشرده زیادی دارد. برای این که بیشتر اهمیت مسئله اصول و روش به کار گرفته شده را تصویر کنم، اجازه بدهید از «بحث با رفقا در مورد معرفت‌شناسی» نقل قولی بیاورم که درس‌گیری از تجربه تاریخی جنبش کمونیستی را در بر دارد:

یکی از سوالات بزرگ اینست: آیا ما واقعاً کسانی هستیم که داریم سعی می‌کنیم به حقیقت دست یابیم یا اینکه فکر می‌کنیم «حقیقت یک اصل سازمانده است». لنین این فکر را که «حقیقت یک اصل سازمانده است» به لحاظ فلسفی نقد کرد. ممکن است شما از یک طرف، برای رد مذهب و اپورتونیسمی که به طور خاص مفید نمی‌دانید آن را نقد کنید اما از طرف دیگر آن را (حقیقت به عنوان اصل سازمانده - مترجم) به شکل دیگری به کار بگیرید.

«من به یک سنتز نوین فکر می‌کنم: یک معرفت‌شناسی کاملاً ماتریالیستی. لنین در کتاب *ماتریالیسم و امپریوکریتیسیم* چیزهایی مانند «حقیقت سیاسی» یا «حقیقت به عنوان یک اصل سازمانده» را نقد کرد. اما گاهی اوقات لنین عملی‌گرا در مقابل لنین فیلسوف قرار می‌گرفت. الزامات سیاسی یک وضعیت، گاهی اوقات باعث می‌شد لنین برخی تضادها را به گونه‌ای حل کند که جوانبی از استالین را در خود داشت. مثال‌های زیادی از این دست در کتاب *خشم‌ها*^{۱۴} وجود دارد (کتابی درباره انقلاب فرانسه و روسیه به قلم آرنو مایر). برخی اوقات و در برخی مناطق، بلشویک‌ها یک نوع رویکرد «مافیایی» داشتند، به ویژه در جنگ داخلی که بعد از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شروع شد. در بعضی موارد که مردم توسط نیروهای ارتجاعی سازماندهی شده بودند تا علیه ارتش سرخ بجنگند، بلشویک‌ها با شدت و بی‌رحمانه تلافی می‌کردند. یا مردم را نه فقط به خاطر فرار از ارتش سرخ بلکه حتی برای نپیوستن به جنگ داخلی هم می‌کشتند. بله

گاهی در میانه جنگ بعضی اقدامات قاطع ضروری است ولی این شیوه، روش درست برای پاسخ دادن به تضادها نیست. ... در اینباره از لنین چیزهایی خواندم و با خودم فکر کردم «این {شیوه} درستی نیست». این‌ها همگی به مسائل معرفت‌شناسی مربوط هستند.^{۱۵}

یادداشت نویسنده: در این جا عبارت «یک جنبه استالینی» اشاره سریع و کوتاه است به جنبه منفی استالین؛ به ویژه رویکردی که در مواجهه با تضادهای بسیار واقعی و عاجل داشت. مانند، تکیه بر سرکوب دولتی، استفاده از مجازات اعدام به جای مبارزه ایدئولوژیکی (در ترکیب با پافشاری بر رعایت انضباط و هر وقت لازم بود، اعمال مجازات خفیف‌تر در مورد تخطی از انضباط).

این جا رابطه نزدیک میان معرفت‌شناسی و اخلاق را می‌بینیم. «هر آنچه حقیقت دارد به نفع پرولتاریاست و تمامی حقایق می‌توانند به ما در رسیدن به کمونیسم کمک کنند» نه تنها به خودی خود جهت‌گیری و اصلی فوق‌العاده مهم است بلکه همچنین از نزدیک با این واقعیت مرتبط است که کمونیسم نوین نظریه و پراتیک مسموم «هدف وسیله را توجیه می‌کند» را تماماً رد کرده و مصمم است آن را از جنبش کمونیستی ریشه کن کند. «وسيله»‌های این جنبش باید از «هدف» آن، یعنی از نابودی هرگونه ستم و استثمار از طریق انقلابی که بر بنیانی علمی رهبری می‌شود، سرچشمه بگیرند. این یک اصل بنیادین در کمونیسم نوین است.

در مورد کمونیسم نوین و اقتصاد سیاسی. این هم، بخشی از رویکرد علمی نسبت به واقعیت و تغییر آن است. قبلاً اشاره کردم که به طور کلی، آنارشی، شکل عمده حرکت تضاد اساسی سرمایه‌داری است. این تحلیل، همراه با تحلیل‌های دیگر مانند نقد جسمیت بخشیدن {به پرولتاریا} و دنباله‌روی از توده‌های مردم، از سوی کمونیست‌های خود خوانده به شدت مورد مخالفت واقع شده است. زیرا، معتقدند در مرکز هر تحلیلی باید مبارزه میان طبقات (یا به صورت کلی، مبارزه

طبقات ستم‌دیده با طبقات ستمگر) باشد. خب، مسلم است که مبارزه طبقاتی و در کل مبارزه با ستم، نیروی محرکه جامعه و تغییر جامعه است. ولی سوال این است: ریشه این مبارزه کجاست و از کجا بر می‌خیزد؟ آن شرایط مادی که به این مبارزه پا می‌دهد، بر آن تاثیر گذارده و آن را شکل می‌دهد چیست و این مبارزه را بر اساس تضادهایی که ریشه در آن دارد، به سمت چه هدفی می‌توان هدایت کرد؟ به عبارت دیگر این‌جا تقابل ماتریالیسم و ماتریالیسم دیالکتیکی با ایده‌آلیسم (ایده‌هایی را در ذهن خود پرورش دادن که ربطی به واقعیت ندارد) و متافیزیک (نظریه مطلق‌های تغییرناپذیر) مطرح است. طبق نظریه برخی از کسانی که خود را کمونیست می‌خوانند، همیشه باید طوری از مبارزه طبقاتی و مبارزه علیه ستم حرف بزنیم که هیچ شالوده ماتریالیستی نداشته باشد. باز تکرار می‌کنم، منظورم این نیست که مبارزه طبقاتی مهم نیست؛ مبارزه طبقاتی نیروی پیش‌برنده تغییر جامعه است. ولی اگر به جای اتخاذ رویکرد علمی در رهبری مبارزه برای نابودی ستم طبقاتی و کلیه شکل‌های ستم، با این مبارزه به عنوان امری در خود و بدون {در نظر گرفتن} پایه‌های مادی‌اش برخورد شود، آن وقت خودش تبدیل به یک مذهب و جهان‌بینی مذهبی می‌شود (کاملاً شبیه یک دگم مذهبی).

برای این که کمی بیشتر به این موضوع بپردازیم، قبلاً به کتاب *آنتی‌دورینگ* انگلس اشاره کردم که دو شکل حرکت تضاد عمده سرمایه‌داری را شناسایی می‌کند: تضاد طبقاتی و تضاد میان آنارشی و آرگانیزاسیون (هرج‌ومرج و سازمان یافتگی). در این رابطه ریموند لوتا در مقاله «نیروهای محرکه آنارشی و قوای محرکه تغییر» نقل قولی از من آورده است که در این‌جا تکرار می‌کنم:

هرچند که تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا، بخشی لاینفک از تضاد میان تولید اجتماعی و مالکیت خصوصی است اما در واقع، آنارشی در تولید سرمایه‌داری است که نیروی رانشی یا نیروی محرکه فرآیند تولید سرمایه‌داری است. درحالی‌که استثمار نیروی کار، شکل و طریقه خلق ارزش افزوده‌ای است که به طور خصوصی تصاحب می‌شود، اما آن چه تولیدکنندگان را به سمت آن می‌راند که در ابعادی تاریخی بیشتر و وسیع‌تر طبقه کارگر را استثمار کنند،

روابط آنارشیک بین تولیدکنندگان سرمایه‌دار است و نه صرفاً وجود پرولتاریای فاقد مالکیت یا تضادهای طبقاتی. نیروی رانشی آنارشی یک بیان این واقعیت است که شیوه تولید سرمایه‌داری نماینده تکامل تمام و کمال تولید کالایی و قانون ارزش است (ایتالیک‌ها از متن اصلی است).^{۱۶}

و بعد این پارگراف بسیار مهم در آن مقاله آمده:

اگر واقعیت این گونه نبود که این تولیدکنندگان کالایی سرمایه‌دار از هم جدا شده و هم زمان از طریق قانون ارزش بهم پیوند خورده باشند، آنان با همان حد از اجبار برای استثمار پرولتاریا مواجه نبودند و تضاد طبقاتی بین طبقه بورژوازی و پرولتاریا می‌توانست تخفیف یابد. اجبار درونی سرمایه برای گسترش‌یابی است که باعث پویایی تاریخی بی‌سابقه این شیوه تولیدی می‌شود؛ شیوه تولیدی که پیوسته روابط ارزش را تغییر داده و بحران می‌آفریند.^{۱۷}

همان‌طور که در کتاب *کمونیسم نوین* هم اشاره کردم، در این جا (که از جمله اول نقل قول بالا شروع می‌شود) مباحث بسیار مهمی فشرده شده است و کاملاً در تخالف با درکی است که در جنبش کمونیستی تبدیل به «شعور رایج» و پیش‌داوری‌های حاکم شده است. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، باز این سوال مطرح می‌شود که: آیا جنبش کمونیستی خود را بر پایه یک تحلیل و سنتز ماتریالیست دیالکتیکی از واقعیت و واقعیت آن‌طوری که هست، یعنی، آن‌طور که بر پایه تضادهای درونی‌اش حرکت و تغییر می‌کند، متکی کرده و بر آن پایه حرکت خواهد کرد یا بر پایه کمونیسمی وارونه و تحریف شده که از مبانی غیر علمی (و در واقع، ضد علمی) حرکت می‌کند و باورها و دگم‌های خود را به واقعیت تحمیل کرده و

16- Raymond Lotta, "On the Driving Force of Anarchy and Dynamics of Change: A Sharp Debate and Urgent Polemic: The Struggle for a Radically Different World and the Struggle for a Scientific Approach to Reality", *Demarcations: A Journal of Communist Theory and Polemic*. Issue Number 3, Winter 2014.

درباره نیروی محرکه آنارشی و دینامیک‌های تغییر: یک مناظره حاد و پلمیک عاجل؛ مبارزه برای جهانی بنیاداً متفاوت و رویکردی علمی نسبت به واقعیت. نشریه حقیقت شماره ۶۶ دی ماه ۱۳۹۲
۱۷- همانجا

تبدیل به یک ترفند تخیلی بی پایه و اساس می‌شود.

این مسئله بی‌نهایت مهم است و به شدت با جسمیت بخشیدن و گرایش‌های غلط مرتبط با آن، گسست می‌کند. برای همین می‌خواهم این‌جا مخصوصاً بر روی این جمله تمرکز کنم: «اگر واقعیت این‌گونه نبود که این تولیدکنندگان کالایی سرمایه‌دار از هم جدا شده و هم‌زمان از طریق قانون ارزش بهم پیوند خورده باشند، آنان با همان حد از اجبار برای استثمار پرولتاریا مواجه نبودند و تضاد طبقاتی بین طبقه بورژوازی و پرولتاریا می‌توانست تخفیف یابد.»

معنی این‌ها از هم جدا شده و هم‌زمان توسط قانون ارزش («از طریق عملکرد قانون ارزش») بهم پیوند خورده‌اند، چیست؟ وقتی می‌گوییم از یکدیگر جدا شده‌اند یعنی این‌ها در بلوک‌های مجزا، سرمایه‌انباشت می‌کنند و این‌طور نیست که یک سرمایه‌کلان واحد وجود دارد که همه سرمایه‌دارها در آن سهیم هستند. مالکیت خصوصی بر قسمت‌های مختلف اقتصاد سرمایه‌داری حاکم بوده و بلوک‌های مختلف سرمایه با هم دیگر در رقابت‌اند. آن‌ها به این شیوه از هم جدا شده‌اند. ولی یک بخش دیگر هم وجود دارد: آن‌ها توسط عملکرد قانون ارزش بهم پیوند می‌خورند. این به چه معناست؟ قانون ارزش چیست؟ قانون ارزش بیانگر این واقعیت است که ارزش هر چیزی از طریق کار اجتماعاً لازم که برای تولید آن صرف شده، تعیین می‌شود. فرصت آن نیست که این‌جا به تمام جزئیات پردازم ولی مارکس اثر عظیم خود سرمایه را با بررسی کالا شروع کرد. تکامل تاریخی کالا را بررسی کرد. توضیح داد که چطور مبادله کالایی در جوامع اولیه در شکل‌های خاصی از مبادله پایاپای رخ می‌داد و سپس به جایی رسید که مثلاً چیزی مانند گله احشام واسط مبادله میان کالاهای مختلف شد. اما این نوع مبادله محدودیت داشت. چون گله می‌مرد یا مشکلات دیگری پیش آمد. تا این‌جا به بالاخره طلا- به این دلیل که فلز ارزشمندی است و به راحتی هم از بین نمی‌رود- معادل عام تمام کالاهای دیگر شد.

در کتاب سفرهای گالیور^{۱۸} نوشته جاناتان سوئیفت، در قسمتی (ماجراجویی‌های گالیور) گالیور به جایی می‌رود که در آن جامعه به جای داشتن یک زبان عمومی

برای حرف زدن، مردم کلمات حک شده روی میزها را داشتند و وقتی می خواستند با یکدیگر حرف بزنند، مجبور بودند این میزهای سنگین را جابه جا کنند، چیزی که مسلماً خیلی دست و پاگیر بود. این مقایسه خوبی با مبادله کالایی است. تصورش را بکنید که در هر مبادله کالایی به جای استفاده از پول (یا اعتبار معادل پول) مجبور بودید کالاهایی را که مبادله می کنید با خود اینور و آنور بکشید. نه تنها بسیار طاقت فرسا بلکه عملاً هم غیر ممکن می بود. بنابراین در یک پروسه تاریخی، طلا به عنوان معادل عام در مبادله کالایی، استاندارد شد. شکل گیری معادل عام این طور نبود که شخصی در خانه اش نشست و این طرح به ذهنش رسید. بلکه این تحول در یک فرآیند تاریخی آزمون و خطا به وجود آمد و پول به وجود آمد که انتزاعی از طلا بود. امروز نیز انواع انتزاع ها از پول به وجود آمده و کل ماجرا بسیار انگلی و پیچیده شده است. اما اساساً، طلا طی یک دوره زمانی تبدیل به معادل عام برای کلیه کالاها شد.

در کتاب *کمونیسم نوین* اشاره کردم که، وقتی مردم فرآورده هایی را مبادله می کنند، در واقع دارند کار اجتماعاً لازم برای تولید یک کالا را مبادله می کنند. اگر شما کالایی را بسیار سریع تولید می کنید و دیگران دو هفته وقت صرف تولید آن می کنند، اگر آن را به طور برابر با شما مبادله کنند، به سرعت وضعیتان خراب می شود. پس، زمان کار اجتماعاً لازم است که دارد مبادله می شود. هرچند که این واقعیت در پشت روابط کالایی روزمره پنهان می شود - به ویژه با رشد اقتصاد انگلی سفته بازی در بازار سهام که انواع آن ها یکی پس از دیگری روی هم انباشته می شوند (و بیت کوین روی دست همه شان زده) اما در بنیان این مبادلات، مبادله زمان کار اجتماعاً لازم قرار دارد. و اگر در هر زمانی به هر دلیلی مبادله کار اجتماعاً درست کار نکند، اقتصاد از کار می افتد و آدم ها هم نمی توانند بقا پیدا کنند.

زیر تمام این سفته بازی های مالی و هرچیزی که به آن گره خورده است، قانون ارزش قرار دارد که کل تولید و مبادله را متحد می کند. قانون ارزش، علی رغم دخالت انحصارات و انواع تنظیمات سیاسی و تعرفه ها {مالیاتی و گمرکی} خودش را اعمال می کند. چون، سرمایه همیشه گرایش دارد به سمت حوزه هایی که سودآوری بیشتری دارند حرکت کند و نرخ سود به تعادل برسد. به این صورت که وقتی در

حوزه‌ای نرخ سود برای مدتی بالاست، سرمایه‌های زیادی را جذب می‌کند، سپس رقابت افزایش می‌یابد و در نتیجه نرخ سود نزول پیدا می‌کند. پس، یک گرایش عمومی برای یکدست شدن نرخ سود وجود دارد، هرچند که قانون آنارشی دائماً این توازن را بهم می‌زند. بگذارید این‌طوری بگویم، پشت سرمایه‌دارها و حتی محاسباتشان، قانون ارزش است که دائماً خودش را اعمال و باز اعمال می‌کند، ولی قانون ارزش از خلال آنارشی حاکم بر تولید و مبادله خود را اعمال می‌کند. این نکته دیگری درباره سرمایه‌داری است که ریموند لوتا در مقاله‌اش با نقل قولی از مارکس به آن اشاره کرده است: «بی‌نظمی کامل سرمایه‌داری عین نظم آنست». این امر سرمایه‌دارها را وادار می‌کند که دائماً تولیدشان را هرچه سود آور کنند: با بیشتر استثمار کردن پرولترها و فشار آوردن بر آنها تا سرعت تولیدشان در زمان معین را بیشتر کنند، با انتقال سرمایه از یک نقطه از جهان به نقاط دیگری که امکان استثمار شدیدتر نیروی کار وجود دارد، با به کارگیری تکنولوژی که اجازه می‌دهد با نیروی کار کمتر همان مقدار یا حتی بیشتر تولید شود.

کل این ماجرا بی‌نهایت متضاد است. به این دلیل که وقتی ماشین آلات جدیدی (سرمایه ثابت) وارد تولید می‌شوند، دوباره با مسئله سرمایه ثابت و سرمایه متغیر سروکار پیدا می‌کنیم. وقتی نسبت ماشین آلات (سرمایه ثابت) به نیروی کار (سرمایه متغیر) زیاد می‌شود، آن بخش سرمایه (سرمایه متغیر) که از آن می‌توان سود حاصل کرد، کاهش پیدا می‌کند. این امر نرخ سود را پایین می‌آورد و سرمایه‌دار ناچار می‌شود برای جبران کاهش نرخ سود به یکسری اقدامات تعدیلی دست بزند. بازهم توجه شما را به این موضوع جلب می‌کنم که همه این اقدامات توسط سرمایه‌دارانی انجام می‌شود که از هم جدا هستند و شاید نه در محاسبات بی‌واسطه و آنی‌شان ولی نهایتاً همه بر پایه قانون ارزش با یکدیگر در رقابت‌اند.

این است قوه محرکه‌ای که تشدید استثمار پرولتاریا را می‌راند. برای همین است که شما می‌توانید ۲۵ سال برایشان کار کنید و روز بعد با تی‌پا بیرون‌تان کنید. برای همین آن‌ها می‌توانند امروز به شما وعده‌ای بدهند (مثلاً بیمه درمان و غیره) اما روز بعد از این وعده‌ها ندهند. برای همین می‌آیند و به کارگران اعلام می‌کنند: «اگر راضی به کاهش دستمزد نشوید ما مجبوریم همه تان را اخراج کنیم یا اگر دست

از این بیمه درمان نکشید مجبوریم نیمی از شماها را بیرون کنیم.» این قوه محرکه آنارشی است که آنان را وادار می‌کند دائماً در جستجوی منابع جدید برای سرمایه متغیر، به ویژه کسانی که بتوانند شدیدتر و ارزان‌تر استثمار کنند بگردند.

تمام این چیزها از قوه محرکه آنارشی سرچشمه می‌گیرد. برای همین می‌گوییم اگر آن‌ها صرفاً سرمایه‌های مجزایی بودند که به طور خصوصی انباشت می‌کردند اما توسط قانون ارزش به هم متصل نبودند، اجباری در تشدید استثمار کارگران نداشتند و می‌توانستند آن را تخفیف دهند. می‌گفتند: «البته، به شما شغل مادام‌العمر خواهیم داد. البته، به شما دستمزدی خواهیم داد که یک زندگی قابل قبول داشته باشید.» در دوران پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحده که روزگار رونق اتحادیه‌های کارگری بود، شمار قابل توجهی از کارگران صاحب‌خانه، دو عدد خودرو، قایق و چادر اردو بودند. این چیزها برای بسیار از آن‌ها از بین رفته و علتش عملکرد سرمایه‌داری در میدانی است که هر روز هرچه بیشتر تبدیل به میدان بین‌المللی گلوبالیزه می‌شود.

این «بی‌نظمی عین نظم آن» فرآیندی «ختی» نیست. بلکه پیامدهای وحشتناک دارد. همان‌طور که در کتاب *معضل، راه حل و چالش‌های مقابل ما* تاکید کردم:

واقعیت بیرحم این است که این بی‌نظمی ... رنج‌هایی عظیم در ابعاد جهانی برای مردم تولید می‌کند و این سیستم و دینامیک‌های درونی آن، محیط زیست را به جایی رسانده که اصلاً آینده و موجودیت نوع بشر در خطر جدی است. علاوه بر همه این‌ها، حاکمیت ستمگرانه این سیستم در هر گوشه جهان جنگ‌ها، کودتاها و دیگر عملیات خونبار را برای تحمیل حاکمیتش به راه‌انداخته که نابودی عظیمی به بار آورده است.^{۱۹}

درک این مسئله اهمیت زیادی دارد. اگر ساده فکر کنید که راه نابودی سرمایه‌داری صرفاً مبارزه طبقاتی است، آنگاه بر شالوده‌هایی که مبارزه طبقاتی بر

19- Bob Avakian, *The Problem, the Solution and the Challenges Before Us*. August 2017

آواکیان، باب (۱۳۹۶) *چالش‌های انقلاب سوسیالیستی در آمریکا*. ترجمه از حزب کمونیست ایران (م ل م). نشر آتش. نشر اینترنتی

روی آن جریان دارد چشم فرو بسته‌اید. در حالی که اگر قرار است بتوانید توده‌های مردم را در انقلابی که به آن نیاز دارند جلب و سازماندهی کنید تا وارد مبارزه‌ای شوند که منطبق بر منافع اساسی‌شان است، باید چشم‌تان را به روی شرایط دائماً در حال تغییر توده‌ها و درک علل آن باز کنید.

در این‌جا، باز مسئله این است که چگونه قادر خواهید بود مسئله را به مقصد ضروری‌اش برسانید: از طریق حرکت علمی یا حرکت از افکار ذهنی‌گرانه‌ای که مبارزه طبقاتی را از شرایط مادی‌اش که زیربنای آن را تشکیل می‌دهد، جدا می‌کند؟ ترکیب طبقاتی و اجتماعی امروز را در این کشور با سه یا چهار دهه قبل مقایسه کنید. ببینید شرایط مادی متفاوت مردمی که لازم است برای این انقلاب بسیج شوند چه تغییری کرده است. بر سر کارگرانی که در صنایع فولاد شهر گری^۲ در ایالت ایندیانا کار می‌کردند چه آمد؟ همه‌شان کاملاً بیکارند، درب کارخانه غول پیکر فولاد تخته شده و گری تبدیل به شهر ارواح شده است. فکر می‌کنید صرفاً با تکرار «مبارزه طبقاتی»، «مبارزه طبقاتی» مسئله را حل کرده‌اید؟ پروتراهایی که باید مبارزه طبقاتی را پیش ببرند کجایند؟ خب، اکنون در وضعیت متفاوتی هستند. بیهوده است اگر به این مسئله فکر نکنیم و صرفاً تکرار کنیم، «مبارزه طبقاتی، برای سوسیالیسم بجنگیم». یعنی به جای خوبی نخواهد رسید. اگر این‌طور حرکت کنیم حتماً نخواهیم توانست جهش اول را در سرنگون کردن این سیستم انجام دهیم و مطمئناً قادر نخواهیم بود جامعه را در جهت «چهار کلیت» از جمله محو تمایزات طبقاتی و استثمار تغییر دهیم.

پایه عینی برای انقلاب پرولتری/کمونیستی خواست ذاتی پرولترها برای مبارزه با بورژوازی و سرنگونی آن نیست. بلکه، ماهیت نظام سرمایه‌داری و عملکرد آن است. پایه عینی، تضادهای مهمی است که اساس و جوهر این سیستم را تشکیل می‌دهند ولی در چارچوب خود این سیستم غیرقابل حل‌اند که نتیجه‌اش فلاکتی است که توده‌های مردم در سراسر جهان دچارش شده‌اند. اما این معضل را باید با وسعت نظر درک کرد و نه با تنگ نظری و اکونومیستی. ریموند لوتا در همان مقاله که قبلاً اشاره کردم (و همان‌جا که از من نقل قول آورده است) می‌گوید، فرآیند

تولید و انباشت سرمایه‌داری که آنارشی قوهٔ رانش آن است، مرتباً روابط ارزش را دگرگون کرده و به بحران می‌انجامد. «بحرانی» که سرمایه‌داری مرتباً دچار آن می‌شود صرفاً بحران اقتصادی نیست. و بر خلاف بدفهمی‌ها و تحریف‌های رایج، درک علمی از کمونیسم این نیست که سرمایه‌داری خودش «فرو می‌پاشد». خیر! باید آن را سرنگون کرد. از طریق عمل انقلابی توده‌های مردمی که این سیستم آنان را محکوم به فلاکت دائمی و بحران‌های چندلایه و متنوع، از جمله جنگ‌های ویرانگر و نابودی محیط زیست که جملگی ریشه در تضادها و دینامیک‌های اقوای محرکهٔ این سیستم دارند، کرده است.

بیا باید در رابطه با سنتز نوین که کمونیسم را بر پایهٔ علمی محکم‌تر و منسجم‌تری تکامل داده است، بیشتر صحبت کنیم. برای همین باز می‌گردم به مسئلهٔ ضرورت و آزادی. مائو در نقد گفتهٔ انگلس دربارهٔ آزادی که می‌گوید آزادی به معنای تشخیص ضرورت است، این نکته را مطرح می‌کند که آزادی تشخیص ضرورت و تغییر آن است. مائو می‌گوید «برای این تغییر» مبارزه‌ای باید صورت بگیرد. این نکته بسیار مهمی است. در سنتز نوین فهم رابطهٔ بین آزادی و ضرورت توسعهٔ بیشتری پیدا کرده است.

اجازه بدهید نقل قول دیگری از خودم بیاورم که در مقدمه کتاب آردی اسکای بریک به نام گام‌های اولیه و جهش‌های آینده: رساله‌ای دربارهٔ ظهور نوع انسان، منشاء ستم بر زن و راه به سوی رهایی^{۲۱} آمده است:

نه ظهور نوع انسان و نه تکامل جوامع انسانی تا بدین لحظه، نه از پیش تعیین شده بودند و نه مسیرهای از پیش تعیین شده را طی کرده‌اند. هیچ نیروی ماوراء طبیعه‌ای که تمامی این مراحل را پیش بینی و آن‌ها را شکل داده باشد وجود ندارد و نباید به طبیعت و تاریخ نقش شخصیت هوشمند را داد. این تحولات در تعامل دیالکتیکی بین ضرورت و آزادی رخ می‌دهند و در مورد انسان

21- Ardea Skybreak, *Of Primeval Steps and Future Leaps: An Essay on the Emergence of Human Beings, the Source of Women's Oppression and the Road to Emancipation* (Banner Press, 1984)

در تعامل دیالکتیکی بین نیروهای مادی بنیادی و فعالیت و مبارزه آگاهانه مردم رخ می‌دهند.^{۲۲}

بیاید دو مفهوم تصادف و ضرورت را بیشتر حلاجی کنیم. این رابطه مرتبط است با ماهیت بی‌نهایت ماده و خصلت متحرک آن. قدرگرایی اکید (مطلق) استدلال می‌کند که در نهایت، چیزی به اسم «تصادف» وجود ندارد و فقط علت و معلول وجود دارد. استدلال می‌کند که اگر ظرفیت آن را داشتیم که سلسله اتفاقات را ردیابی کنیم و به سر منشاء حوادث برسیم، می‌دیدیم هرچه اتفاق افتاده و هرچه اتفاق خواهد افتاد، علت دارد. این نوع قدرگرایی، منطقاً به «علت اول»، یا خدا، می‌رسد. در پاسخ و به عنوان ردیه‌ای بر این اظهار نظر بگذارید چیزی برای این که به آن فکر کنیم (خوراک فکر) ارایه کنیم. شکل‌های خاصی از ماده در حرکت، آغاز و پایانی دارند ولی اگر قرار بود ماده آغازی داشته باشد، نیازمند آن بود که چیزی قبل از ماده، چیزی خارج از ماده، چیزی (مثل خدا) آن را به وجود بیاورد. تصور ذات بی‌نهایت ماده، این که اول و آخری ندارد، چیزی است که درک آن برای ذهن یک انسان (حتی برای ذهنی که تا حد بسیار زیاد از قید و بند ایده‌آلیسم بورژوازی و پیش فرض‌ها رها شده) بسیار دشوار است و حتا فکر کردن به آن سر آدم را به دوران می‌اندازد. ولی این {ماهیت بی‌نهایت ماده} تنها نتیجه‌ای است که از کاربست روش و رویکرد علمی ماتریالیست دیالکتیکی حاصل می‌شود. این تنها نتیجه‌ای است که از شواهد بی‌شمار دال بر وجود ماده حاصل می‌شود و در تطابق با آن است در حالی که هیچگونه شاهد و مدرک عینی در مورد وجود نیروهای غیر مادی به ویژه نیروهای ماوراء الطبیعه (از جمله خدای واحد یا خدایان متعدد) وجود ندارد. اگر ماده (منظور ما از ماده هر چیزی است که در هر شکلی، از جمله در شکل انرژی دارای هستی مادی است) به شکل بی‌نهایت و به شکل پیوسته و در شکل ماده در حرکت وجود دارد و دائماً در حال تغییر است (با به حساب آوردن این که ماده متحرک سطوح و شکل‌های متفاوتی دارد، که هر کدام وجود نسبتاً مجزایی داشته و خصلتشان توسط تضادهای درونی آن‌ها در هر زمان معین، تعیین می‌شود) از تمام این مقدمات این نتیجه گرفته می‌شود که صرفاً با یک «رشته ناگسستنی علت

و معلولی» مواجه نیستیم و نمی‌تواند این‌طور باشد. پس، در واقعیت مادی، هر دو وجود دارند: هم علت و معلول و هم تصادف.

بخش دیگری از نقل قول بالا (از کتاب «گام‌های اولیه...») مربوط به رابطه میان نیروهای مادی زیربنایی با مبارزه و تلاش مردم است. به این گفته مارکس برمی‌گردد که می‌گوید انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند ولی نه به شکلی که دوست دارند. آن‌ها تاریخشان را در چارچوب جامعه‌ای که به آن‌ها تحویل داده شده می‌سازند، به ویژه در چارچوب زیربنای اقتصادی جامعه، نیروهای تولیدی موجود و روابط تولیدی منطبق بر آن. مردم تاریخشان را از طریق جهش‌های رادیکال، از طریق انقلاب کردن در جوامع انسانی و تغییر شرایط زیربنایی، می‌سازند. مردم این کارها را بر مبنای آنچه پیشاپیش وجود دارد انجام می‌دهند نه این که چیزهایی را در تخیلاتشان سرهم کنند. این استعاره در کتاب «پرنده تمساح نمی‌زاید اما انسان می‌تواند به ورای افق پر بکشد»^{۲۳} درباره فرگشت {تکامل} در دنیای طبیعی، هم تکرار شده است. تکامل طبیعی با خود تغییرات دائمی و دگرگونی‌های کیفی از جمله پیدایش انواع جدید را می‌آورد. ولی این تحولات بر مبنای ماده‌ای که {تا} آن لحظه وجود پیدا کرده رخ می‌دهد، و این‌گونه نیست که نیرویی از بیرون، این‌ها را به درون پروسه تزریق می‌کند: نیرویی که لاجرم باید «خدا» یا «طراح هوشمند» (یا هر اسمی که طبق میل تان انتخاب می‌کنید) باشد. همین قانون درباره تاریخ توسعه و تحول جوامع انسانی صادق است. انسان‌ها تاریخشان را می‌سازند ولی با عمل کردن بر پایه‌های دنیای مادی‌ای که با آن مواجه هستند، با دگرگون کردن واقعیت مادی و نه این که یک ایده را در ذهنشان پرورش بدهند و بعد سعی کنند که آن را به واقعیت تحمیل کنند.

در کتاب کمونیسم و دموکراسی جفرسونی^{۲۴} این مسئله را بررسی کرده‌ام که در تئوری سیاسی بورژوازی یک گرایش بسیار مشخص وجود دارد که آزادی منفی (آزادی از چیزی. مثلاً، آزادی از زور دولتی) را تنها آزادی مثبت حساب می‌کند (ببخشید که با کلمات بازی کردم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم). این نوع تئوری

23- Bob Avakian, *Birds Cannot Give Birth to Crocodiles, But Humanity Can Soar Beyond the Horizon*

24- Bob Avakian, *Communism and Jeffersonian Democracy*, 2008. Pp.59

بورژوازی، تلاش برای آزادی مثبت - برانگیخته شدن مردم برای این که برای رسیدن به اهداف معینی دست به عمل بزنند - را ذاتا یا لاقفل در نهایت، زورمداری و گرایش به تمامیت‌گری (توتالیتریسم) می‌داند. این درکی بنیاداً اشتباه است و کاملاً از رویکرد علمی و ماتریالیست دیالکتیکی نسبت به واقعیت، از جمله نسبت روابط اجتماعی انسان‌ها، تهی است. بدون این که خیلی زیاد به جزئیات پردازم، جا دارد روی این نکته تأکید کنم که می‌توان یک آزادی مثبت بسیار مثبت داشت. مسلماً در جامعه سوسیالیستی این نوع آزادی را خواهیم داشت و در جامعه کمونیستی آن را حتا بیشتر از جامعه سوسیالیستی خواهیم داشت. این‌جا نیز مسئله عبارتست از رابطه بین آزادی و ضرورت، فهم درست این رابطه و حرکت بر مبنای درک صحیح این رابطه.

نقل قول زیر از کتاب کمونیسم و دموکراسی جفرسونی درباره جنبه‌های بسیار مهم و اصلی آن صحبت می‌کند:

درک صحیح از این مسئله آن است که هرگز جامعه‌ای نبوده و نمی‌تواند باشد که در آن هیچ نوع ضرورت، و در نتیجه، هیچ شکلی از زور، وجود نداشته باشد - بدون ضرورت، انسان موجودیت نمی‌یافت. سوال اینست: رابطه بین ضرورت و زور از یکسو و آزادی از سوی دیگر؛ و رابطه بین رهایی خود-آگاهانه از یک سو و شرایط مادی زیربنایی از سوی دیگر چیست؟

همراه با این مسئله این واقعیت مادی وجود دارد که همیشه در هر مقطع زمانی، به این یا آن شکل «شرایط تعیین خواهند شد.» به عبارت دیگر، همیشه ضرورت وجود داشته و نقش بازی خواهد کرد. «شرایط» را هم شرایط عینی کلان «تعیین خواهد کرد» و هم اقدامات آگاهانه انسان‌ها، به صورت فردی و نیز به صورت بسیار تاثیرگذارتر در شکل یک نیروی اجتماعی. این مسئله در جامعه سرمایه‌داری به اشکال مختلف خود را نشان می‌دهد: اولیه‌ترینش آن است که مردم با ضرورت پیدا کردن کار مواجه‌اند تا بتوانند به زندگی ادامه بدهند....

برای این که این موضوع را بهتر توضیح بدهم، بیایید برخی احساسات نیک‌تر برخی از کسانی که مترقی‌تر هستند را در نظر بگیریم. این افراد از بی‌عدالتی‌هایی که در جامعه هست آشفته و شاید هم عمیقاً آشفته‌اند: نابرابری بین زن و مرد، ستم ملیت‌های اقلیت و غیره. اما این‌ها شرایطی هستند که تعیین شده‌اند و این روابط در نتیجه ماهیت این سیستم و قوای محرکه آن تثبت و تقویت می‌شوند. مردم نمی‌توانند، صرفاً به این خاطر که از این روابط بیزارند، از بین بردن این روابط را "انتخاب" کنند، حتی اگر حقیقتاً هم از این روابط بیزار باشند. مردم، ناچارند به شرایطی که توسط نیروهایی ورا و فرای فرد آن‌ها تعیین شده و بر آن‌ها تحمیل می‌شود، جواب دهند. این مسئله همیشه برای انسان‌ها در جوامع بشری صدق خواهد کرد. تفاوت اینست که در جامعه کمونیستی، تقسیمات طبقاتی و سایر روابط ستمگرانه نبود شده‌اند؛ این روابط و جهان‌بینی همسو با آن، دیگر مانعی بر سر راه مردم نیستند و در تلاش‌های فردی و اشتراکی و جمعی آن‌ها در پاسخ گفتن به ضرورتی که در هر برهه زمانی مقابلشان قرار می‌گیرد، اخلاص نمی‌کنند. ولی در حال حاضر ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که هر فرد یا گروهی که سعی می‌کند به ضرورت معینی پاسخ بدهد، نه تنها به طور کلی باید به آن ضرورت خاص پاسخ دهد بلکه برای پاسخ دادن به آن باید با تمام موانعی که تقسیمات طبقاتی و اجتماعی و افکار و جهان‌بینی‌های همسو با آن تحمیل می‌کنند، مقابله کند.

تفاوت بنیادی و اصلی امروز با جامعه کمونیستی آینده این نیست که در آن جامعه دیگر با ضرورت مواجه نیستیم، یا هیچ شرایط محدود کننده‌ای { توسط طبیعت یا جامعه تعیین نخواهد شد. اما در آن جامعه، انسان‌ها به صورت فردی و از آن مهمتر به صورت جمعی قادر خواهند بود با ضرورت‌ها روبه‌رو شده و برای تغییر آن‌ها تلاش کنند بدون

آنکه تمایزات طبقاتی و دیگر روابط اجتماعی ستمگرانه و افکار برآمده از این تمایزات مانعی در مقابلشان باشد. در آن زمان، انسان‌ها با این معضل مواجه نخواهند بود که درکشان از واقعیت، با گذر از منشور روابط اجتماعی و طبقاتی متخاصم و افکار و جهان‌بینی برخاسته از آن، تحریف شود.

جمع بندی کنم، کمونیسم صرفاً یا حتا اساسی‌تر از همه، مترادف با و در بر گیرنده «آزادی منفی» نیست. در جامعه سوسیالیستی و همچنین در جامعه کمونیستی این «آزادی منفی» وجود خواهد داشت. یعنی، مردم قادر خواهند بود تمایلاتشان را بدون دخالت نهادهای جامعه دنبال کنند، تا زمانی که این کار به دیگران یا به کل جامعه آسیبی را که غیرقابل قبول بودن آن به طور اجتماعی تعیین شده است، نرساند. اما و رای این «آزادی منفی»، کمونیسم بُعد کاملاً جدیدی از آزادی مثبت را تصور کرده و در بر می‌گیرد: مردم به صورت فردی ولی مهمتر از آن به صورت اشتراکی و از طریق تعاملات متقابل، از جمله مبارزه غیر خصمانه با هم، تغییر دائمی جامعه و طبیعت (و رابطه میان این دو) را پی خواهند گرفت و به صورت پیوسته زندگی مادی، فکری و فرهنگی جامعه را هم در کلیت‌اش و هم در سطح افراد که جامعه مرکب از آن‌هاست، بهبود خواهند بخشید.^{۲۵} (خطوط درشت و ایتالیک از متن اصلی است).

۴. ب) استراتژی برای انقلاب واقعی

هدف کمونیسم و فرآیند ضروری برای رسیدن به آن - انقلاب و تغییر کامل جامعه و در نهایت تغییر دنیا به طور کلی برای دستیابی به «۴ کلیت» - و امکان‌پذیری (و نه اجتناب‌ناپذیری) این انقلاب: تمامی این‌ها نه بر پایه ذهنیت و رویای مدینه فاضله بلکه بر پایه‌ای علمی اثبات شده است؛ تمامی این‌ها طی بررسی تضادهای

اساسی موجود در نظام سرمایه‌داری-امپریالیسم و با نگرش و بررسی جایگاه آن در چارچوب بزرگتر تغییر در جوامع انسانی و قوای محرکه این تغییر و به این طریق، شناختن پایه و نیروهای بالقوه برای دست زدن به یک جهش رادیکال فراتر از وضع موجود و تمام نظام‌های گذشته و روابط استثماری و ستم، اثبات شده است. همان‌طور که مشاهده‌ی بالا در مورد تقابل امکان‌پذیری و اجتناب‌ناپذیری حکایت می‌کند، در این‌جا با تفاوتی تعیین‌کننده و یک مسئله عمیق متدولوژیک روبه‌رو هستیم. در تاریخ جنش کمونیستی، از همان ابتدای پایه‌گذاری‌اش، یک گرایش به سمت نگرش اجتناب‌ناپذیری موجود بود: یعنی، گرایش به این باور غلط که پیشرفت‌های تاریخی به ناچار به پیروزی کمونیسم ختم می‌شوند. این گرایش کم و بیش در زمان‌های مختلف برجسته بوده و تجلی‌های متنوعی داشته است اما همه آن‌ها از همان زمانی که مارکس و انگلس آن را بنیان‌گذاری کردند، در مغایرت با رویکرد و روش علمی کمونیسم بوده‌اند. کمونیسم نوین، در این زمینه و همچنین سایر ابعاد کلیدی، معرف و تجسم «حل کیفی یک تضاد جدی است که درون کمونیسم از ابتدای تکاملش تاکنون موجود بوده است: تضاد رویکرد و روش بنیاداً علمی آن با جنبه‌هایی که با چنین رویکرد و متدی مغایرت داشته‌اند.»

رویکرد علمی کمونیسم نوین تاکید دارد که پایه‌های این انقلاب نه بر تفکرات توده مردم در بازه‌های زمانی مشخص، بلکه بر تضادهایی استوار است که معرف خصلت این سیستم و سرچشمه‌های فلاکت دائمی توده مردم هستند و آن چنان در ساختار و قوای محرکه این سیستم تعبیه شده‌اند که در چهارچوب این سیستم قابل حل نیستند.

این امر بیان متمرکز خود را در ۵ توقف می‌یابد.

۱. توقف نسل‌کشی، حبس توده‌ای، خشونت پلیسی و کشتار مردم سیاه و قهوه‌ای

۲. توقف تحقیر پدرسالارانه، انسان‌زدایی، و انقیاد همه زنان در هرکجا و تمام انواع ستم برپایه جنسیت یا تمایل جنسی

۳. توقف جنگ‌های توسعه طلبانه، ارتش‌های اشغالگر و جنایت علیه بشریت

۴. توقف قلع و قمع، جرم انگاری و اخراج مهاجران و نظامی کردن مرزها

۵. توقف تخریب سیاره ما توسط سرمایه‌داری-امپریالیستی

مناسبت و اضطراری بودن این ۵ توقف و تضادهایی که بیانگرشان هستند بطور واضح قابل مشاهده است.

و اما سوال این جاست که چطور می‌توان در کشوری مانند آمریکا انقلابی واقعی کرد؟ کشوری با این تضادهای شاخص اما غیر قابل حل که در این سیستم و ساختارهای بنیادینش، در عملکرد و قوای محرکه‌اش تنیده شده‌اند؟

اسنادی به نام‌های «درباره امکان انقلاب»^{۲۶} و «چگونه می‌توانیم پیروز شویم، چگونه می‌توانیم یک انقلاب واقعی کنیم»^{۲۷} (این هم سندی بسیار مهم از آر.سی.پی است)^{۲۸} نه تنها به نیاز به این انقلاب بلکه به موضوع یک استراتژی برای ساختن حی و حاضر جنبشی با این هدف و سپس عملی کردن سرنگونی سیستم وقتی شرایط مهیا شد، می‌پردازند. در این جا به طور گسترده و عمیق وارد این موضوع نخواهم شد زیرا این کار در کتاب «چرا نیاز به یک انقلاب واقعی داریم و به واقع چگونه می‌توانیم انقلاب کنیم»^{۲۹} شده است - به ویژه در بخش دوم آن که در رابطه با استراتژی برای انقلاب است. در واقع، این بخش تشریح موضوعی است که در «چگونه می‌توانیم پیروز شویم»^{۳۰} پیش گذاشته شده بود. در آن جا «تسریع در عین انتظار» را شرح می‌دهم: در عین حال که انتظار به وجود آمدن وضعیت انقلابی و مردم انقلابی در شمار میلیونی را می‌کشیم، از همین امروز برای آماده کردن شرایط، توده‌های مردم و پیشاهنگ چه باید بکنیم تا آماده باشیم که هنگام رسیدن موعد دست زدن به مبارزه‌ای تا به آخر امکان‌پذیر و ضروری، بتوانیم دست به این کار زده و سرنگونی این نظام ستم‌گر را تضمین کنیم و کار درهم شکستن نیروهای سرکوبگر و سایر نهادهای حاکمیت این نظام و برقرار کردن یک نظام اقتصادی و سیاسی کاملاً متفاوت باهدف از بین بردن تمام روابط استثمار و ستم را، پیش ببریم.

26- On the Possibility of Revolution

27- HOW CAN WE WIN, How We Can Really Make Revolution

28- Revolutionary Communist Party

29- Why We Need An Actual Revolution, And How We Can Really Make Revolution

30- How we can win

{با وجود این که وارد بحث گسترده نمی‌شوم} اما می‌خواهم تاکید کنم آن چه را در «چگونه می‌توانیم پیروز شویم» و در «چرا نیاز به یک انقلاب واقعی داریم و ...» آمده باید واقعاً واقعیت ببخشیم و این امر بسیار مهم است (در همین رابطه کتاب «پرنده‌ها نمی‌توانند تماشای بزنند اما بشر می‌تواند به و رای افق پر بکشد»^{۳۱} به ویژه بخش دوم بسیار مناسب است. از جمله، آن جا که بحث می‌کند اصول طرح شده در سند «درباره امکان انقلاب» می‌تواند، به طور عام‌تر، در فرآیند انقلابی در انواع کشورهای مختلف کاربرد داشته باشد.)

به جای تشریح وسیع جنبه‌های مختلف استراتژی انقلاب که با کمونیسم نوین تکامل یافته است، و بیانگر گسست‌های مهمی است از آنچه «عقل متعارف» در جنبش کمونیستی بود، می‌خواهم بار دیگر، خلاصه‌ای پایه‌ای از جنبه‌های کلیدی آن بیان کنم.

اول از همه، مسئله تعیین کننده *انترناسیونالیسم* است. شما را رجوع می‌دهم به مقاله «سازمان کمونیست‌های انقلابی مکزیک» تحت عنوان «کمونیسم یا ناسیونالیسم؟» که در مجله *خط تمایزها* شماره ۴ مورخ زمستان ۲۰۱۵ درج شده است.^{۳۲} همچنین شما را رجوع می‌دهم به بحث در مورد *انترناسیونالیسم* کتاب «کمونیسم نوین»، بخش دوم. علاوه بر این ارجاعات می‌خواهم در این جا، به اختصار به پایه‌ی مادی و فلسفی *انترناسیونالیسم* کمونیستی و سنتز کامل‌تر آن در کمونیسم نوین پردازم.

پایه مادی *انترناسیولیسیم* در توسعه هرچه بیشتر نظام سرمایه‌داری و تبدیل آن به نظام بین‌المللی امپریالیسم سرمایه‌داری و ویژگی‌های مختلف آن، از جمله سرمایه‌گذاری و استثمار هرچه کاملتر در مقیاس بین‌المللی است. (برخلاف مراحل اولیه سرمایه‌داری که در آن، تولید به طور عمده در کشور اصلی صورت می‌گرفت و تنها جستجو برای بازار برای این محصولات بین‌المللی انجام می‌شد). فرآیند تولید، به طور فزاینده‌ای در دهه‌های گذشته، بین‌المللی شده است. این یک سیستم کلی با

31- Birds Cannot Give Birth to Crocodiles, But Humanity Can Soar Beyond the Horizon, in particular Part 2

32- Communism or Nationalism?, Revolutionary Communists Organization, the OCR of Mexico, in *Demarcations* #4, Winter 2015

بسیاری از اجزای مختلف است که هر یک از آن‌ها در درون این سیستم کلی دارای قوای محرکه خود نیز هستند. قوای محرکه این سیستم به طور کل در سطح جهانی - نه منحصر، بلکه عمدتاً و در ارتباط دیالکتیکی با اوضاع در مناطق و کشورهای خاص - عامل عمده در تعیین بستر عینی برای مبارزه انقلابی در کشورهای خاص است و هنگامی که از طریق این فرایند دیالکتیکی، تضادها در کشورهای خاص به شکل خاصی حاد می‌شوند، می‌تواند منجر به ظهور یک وضعیت انقلابی در آن کشورها شود. پس، کشورهای خاص دارای قوای محرکه {دینامیک‌های} خود هستند اما آن شرایط مادی که بر توسعه مبارزه انقلابی تأثیر می‌گذارد و در نهایت می‌تواند منتهی به ظهور یک وضعیت انقلابی در آن کشورهای خاص شود، از درون این قوای محرکه {دینامیک‌های} خاص و یا حتی اساساً از درون آن‌ها، به ظهور نمی‌رسد.

درک این مسئله همچنین از نزدیک مرتبط است با آن درک فلسفی که برای داشتن رویکرد صحیح و کاربرد اترناسیونالیسم ضروری است. همان‌طور که در مقاله «کمونیسم یا ناسیونالیسم» توسط «سازمان کمونیست‌های انقلابی مکزیک» بحث شده است، این امر مرتبط است با سازمانیابی ماده متحرک در سطوح مختلف. در همه انواع مختلف ماده متحرک سطوح نسبتاً گسسته وجود دارد. به طور مثال اندام‌های مختلفی در بدن انسان وجود دارند ولی در سطح بالاتر از آن‌ها بدن انسان به طور کل وجود دارد، که شامل تمام این اندام‌ها است و درون این‌ها و میانشان قوای محرکه‌ای {دینامیک‌هایی} وجود دارد. در داخل یک کشور نیز مناطق خاصی وجود دارد، کشورهای خاصی در جهان وجود دارند ولی کلیت جهان نیز وجود دارد و غیره. هر یک از این سطوح نسبتاً گسسته ماده در حال حرکت اند - تاکید می‌کنم نسبتاً - قوای محرکه و تضادهای درونی خودشان را دارند؛ اما، به نوبه خود، بخشی از یک سیستم بزرگتر هستند، همان‌طور که اندام‌های بدن بخشی از بدن هستند و این بدن بزرگتر و تعامل آن با محیط بزرگتر است که در نهایت و اساساً شرایط را تعیین می‌کند که چه اتفاقی در بدن و حتی در داخل عضوهای مختلف بدن، رخ دهد. اگرچه اتفاقات درون هر عضو بدن می‌تواند تأثیری داشته باشد یا حتی تعیین کند چه اتفاقی برای بدن به عنوان یک کل رخ می‌دهد. به عنوان

مثال، حمله قلبی. این است ماتریالیسم و دیالکتیک همه این‌ها.

همین رابطه می‌تواند به رابطه بین کشورها و جهان و به طور کلی به سیستم جهانی بسط داده شود. سطوح گسسته‌ای از ماده متحرک هستند که کشورها را تشکیل می‌دهند، همان‌طور که سطوح گسسته ماده متحرک وجود دارد که مناطق مختلف درون یک کشور را تشکیل می‌دهند. اما آن کشورها حتی با وجود داشتن هویت نسبی و جدایی و تضادهای خاص خود، در درون یک قوه محرکه {دینامیک} بزرگتر وجود دارند که (همان‌طور که قبلاً اشاره کردم) متفاوت از چیزی مانند رابطه بین زمین و کهکشان‌های کیهانی است. به عبارت دیگر، بله، زمین بخشی از منظومه شمسی است که بخشی از یک کهکشان است که بخشی از میلیاردها کهکشان است و غیره. اما، رابطه بین کشورها و قوای محرکه سیستم امپریالیستی به عنوان یک نظام جهانی دارای مفاهیم عملی برای تغییرات اجتماعی است که رابطه اجزاء کیهانی و کلیت آن دارای معنی عملی مانند آن نیست.

با استناد به یک پدیده عمیق باید گفت، قوای محرکه {دینامیک‌های} اساسی این سیستم کلی جهانی، مسئول وقوع دو جنگ جهانی بوده است. همان‌طور که در مقاله پلمیگی «سازمان کمونیست‌های انقلابی مکزیک» اشاره شد، این‌طور نبود که جنگ جهانی ناشی از قوای محرکه داخلی کشورها بود که یک باره به کشورهای دیگر هم سرریز کرد. خیر، خیلی ساده و اساساً این‌طور نبود. بدیهی است که قوه محرکه داخلی در کشورهای مختلف در آن نقش داشت، اما جهان بزرگتر و تضادهای آن سطح بود که منجر به جنگ شد. در واقع یکی از اظهارات بهتر استالین در مورد همین مسئله است که گفت، علت آن که آن‌ها در انجام انقلاب در روسیه موفق شدند (یا این که علت وجود شرایط مساعدتر برای انقلاب در روسیه نسبت به کشورهای دیگر) این بود که تضادهای سیستم جهانی امپریالیستی در آن زمان تا حد زیادی در روسیه متمرکز و فشرده شده بود. بنابراین، این نمونه دیگری از درک صحیح واقعیت بین کشورها و اوضاع جهانی در کلیت خود است.

اگر مانند کسانی که ادعای کمونیست بودن می‌کنند اما در واقع مبلغ ناسیونالیسم تحت نام کمونیسم هستند و در بهترین حالت تبدیل به ناسیونالیست‌های رادیکال می‌شوند، آن ارتباط را به درستی متوجه نشوید، اگر ارتباط را وارونه کنید، شما

فقط دارید بر مبنای دینامیک‌های درونی کشور جلو می‌روید و آن را مهم‌ترین میدان فعالیت خود می‌بینید. و آن را می‌توان در مقابل کشور دیگری با دینامیک‌های درونی خودش قرار داد. آنگاه انترناسیونالیسم شما به قول گفتنی تبدیل به شکلی از اینترسکشنالیتی {تقاطع بیناهویتی} بین‌المللی می‌شود که به آسانی می‌تواند تبدیل به تخاصم میان «سکشن»‌های مختلفی (هویت‌های مختلف - م) که با هم «اینترسکت» {تقاطع بیناهویتی} می‌کنند شود.

مائو حتا زمانی که در حین دفاع از انترناسیونالیسم و عمل کردن به آن بود، دارای گرایش «از درون ملت به بیرون نگاه کردن» بود - گرایش به ترکیب التقاطی ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم. اما این گرایش در مائو نسبت به جهت‌گیری اساساً انترناسیونالیستی او، قطعاً یک گرایش فرعی بود. اما این گرایشات فرعی مائو توسط برخی به اصطلاح مائوئیست‌ها (شامل افرادی مثل آجیت) تبدیل به اصول شدند و به این ترتیب، جای انترناسیونالیسم و ناسیونالیسم به طور موثر عوض شد.

پس برای داشتن رویکردی صحیح به انترناسیونالیسم، درک پایه‌های مادی و فلسفی آن دارای اهمیت اساسی است: دیدن عرصه جهانی به عنوان عرصه اساساً تعیین‌کننده و در همان حال، درک صحیح و در نظر گرفتن روابط متغیر میان تضادها و قوای محرکه در یک کشور مشخص و دیگر کشورها - و رابطه همه آن‌ها با سیستم سرمایه‌داری امپریالیستی به عنوان یک سیستم جهانی.

همان‌طور که در کتاب «کمونیسم نوین» گفتم، رویکرد صحیح به انترناسیونالیسم دارای پسایندهای عملی است. از جمله برای کشورهای سوسیالیستی زمانی که در هر برهه زمانی به وجود می‌آیند. آن‌ها نه صرفاً بلکه قبل از هر چیز باید به خود به عنوان منطقه پایگاهی برای پیشبرد انقلاب کمونیستی در جهان بنگرند. در غیر این صورت نهایتاً سدی در مقابل پیشروی کلی انقلاب کمونیستی در جهان خواهند شد و در حقیقت پایه‌های سرنگونی و واژگون شدن انقلاب در آن کشورهای سوسیالیستی تقویت خواهد شد. این اصل که «انترناسیونالیسم: قبل از هر چیز پایگاهی برای پیشروی انقلاب جهانی باش» صرفاً یک اصل شکوهمند انتزاعی یا مذهبی نیست. این، شامل پیچیدگی زیادی است. آن چه در تاریخ جنبش کمونیستی به اندازه کافی تشخیص داده نشده بود این است که تضادهای بسیار حادی میان

یک کشور سوسیالیستی موجود و توده‌ها و مبارزات انقلابی در کشورهای دیگر می‌تواند سربلند کند که حتا پتانسیل تبدیل شدن به تضادهای خصمانه را دارند. امپریالیست‌ها و دولت‌ها و قدرت‌های ارتجاعی جهان به طرق زیاد و مختلف تلاش خواهند کرد به کشور سوسیالیستی این ضرورت را تحمیل کنند که در تلاش برای حفظ خودش سیاست‌ها و حرکاتی را بپذیرد که مغایر منافع اساسی پیشبرد انقلاب به سمت کمونیسم جهانی هستند. و اگر انقلاب به طور کلی به پیشروی به سمت کمونیسم ادامه ندهد، دچار عقب‌گرد خواهد شد، از جمله در نقاطی که کشورهای سوسیالیستی برقرار شده‌اند. پس شما در این جا با تضاد بسیار پیچیده و حادی درگیر هستید و بدون داشتن رویکرد صحیح برای درک پایه‌های مادی و پایه‌های فلسفی انترناسیونالیسم کمونیستی حتی شانس این را نخواهید داشت که به درستی به آن نزدیک شوید چه برسد به این که در جهان واقعی، با این تضادهای بسیار عمیق و گاه بسیار حاد، به گونه‌ای برخورد کنید که مسیر پیشروی یک انقلاب واقعی را باز کنید. یک نفر در رابطه با از دست رفتن سوسیالیسم در چین سبک‌سرانه گفت، «راحت می‌آید و راحت می‌رود». میلیون‌ها نفر رنج کشیدند و مردند تا سوسیالیسم در چین مستقر شود، میلیون‌ها نفر در سرتاسر جهان به حمایت از آن برخاستند و خیلی‌ها بر مبنای درستی امیدشان را سوار بر بالهای سوسیالیسم در آن کشور کردند. سرنگونی سوسیالیسم در آن کشور و رجعت سرمایه‌داری، یک عقب‌گرد وحشتناک بود. در هر جایی که قدرت از دست امپریالیست‌ها خارج می‌شود و سوسیالیسم پیروز می‌شود باید از آن حفاظت شود و واقعاً پیشروی کند. این خیلی مهم است. در همین حال اگر حفظ و پیشرفت یک دولت سوسیالیستی در یک کشور خاص به درستی در ارتباط با پیشرفت انقلاب جهانی در دست گرفته نشود، در مسیر وارونه قرار خواهد گرفت.

این مسئله مهمی است که کمونیسم واقعاً کمونیسم باشد. در کمونیسم نوین این موضوع هرچه بیشتر مورد تاکید قرار گرفته است: کمونیسم باید واقعاً کمونیسم و بنابراین واقعاً انترناسیونالیست باشد. انترناسیونالیست به آن معنایی که در این جا در ضدیت با ناسیونالیسم بحث کردم و نه ناسیونالیسم تحت نام کمونیسم یا در ترکیب التقاطی با آن.

سپس می‌خواهم در مورد رویکرد اساسی برای ساختن جنبش برای انقلاب صحبت کنم. این رویکرد در فرمولاسیون «چه باید کرد غنی شده» فشرده شده است. در این جا لازم است توجه شما را هرچند به اختصار به این واقعیت جلب کنم که استالین در عین حال که اتحاد جماهیر شوروی تازه متولد شده را به طور کلی در مسیر سوسیالیسم رهبری کرد و به طرق مهمی به توسعه جنبش کمونیستی بین‌المللی خدمت کرد اما در همان حال، به واقع لنینیسم را در مورد بسیاری از مسائل مهم «وارونه» کرد.

برای مثال در زمینهٔ انترناسیونالیسم. و این وارونه کردن، در بازه زمانی بلافاصله پس از شروع جنگ جهانی دوم و در طول آن شکل بسیار حیرت‌انگیزی به خود گرفت. زیرا، منافع اتحاد جماهیر شوروی به عنوان یک دولت، به طرز لخت و عریان بر شالوده‌های ناسیونالیستی و بالاتر از پیشروی کلی انقلاب جهانی گذاشته شد. البته روشن باشد که اوضاعی بسیار حاد و متناقض در جریان بود.

لنین تأکید کرده بود پرولتاریا در کشورهای مختلف به ویژه در کشورهای امپریالیستی «میهنی» ندارد که از آن دفاع کند. حتی در دوره‌ای که هنوز سرمایه‌داری به امپریالیسم سرمایه‌داری تبدیل نشده بود مارکس و انگلس این اصل را در مانیفست کمونیست پیش گذاشته و اعلام کردند که، کارگران جهان هیچ کشوری ندارند و فراخوان دادند: کارگران جهان متحد شوید. این یک موضع‌گیری و بیانیهٔ انترناسیونالیستی بسیار مهم برای جهان بود. اما تحت رهبری استالین در اتحاد جماهیر شوروی دهه ۱۹۳۰ و دهه ۱۹۴۰، وقتی حس کردند که جنگی قریب الوقوع در راه است و بخش مهمی از جنگ، حمله شدید به شوروی توسط آلمان که آلمان نازی شده بود است، صراحتاً شروع به تجدید نظر در این اصل که کارگران میهن ندارند و هیچ پایه و هیچ منفعتی در حمایت از میهن امپریالیستی ندارند، کردند. در واقع کمونیست‌ها شروع به گفتن حرفهایی از این قبیل کردند: «آن موقع که کارگران چیزی برای از دست دادن نداشتند درست بود اما الان آن‌ها اتحادیه کارگری دارند، کرسی در پارلمان دارند و چیزهایی نظیر این پس الان سهمی در میهن دارند».

این یک عقب‌گرد مضحک عجیب غریب از موضعی بود که لنین شدیداً و با حرارت برای تثبیت آن جنگیده بود، به خصوص در جریان جنگ جهانی اول و

علیه به اصطلاح «سوسیالیست»‌هایی که به محض شروع جنگ شروع به بسیج حول سرزمین پدری کردند. پس با نزدیک شدن جنگ جهانی دوم و سپس در طول آن، استالین با صراحت و بی‌پرده دست به وارونه کردن اصل اساسی انترناسیونالیسم و کاریست آن زد. آن‌ها با شرایط بسیار حادی روبه‌رو بودند اما شما نمی‌توانید اصول را صرفاً به خاطر این که شرایط حادی وجود دارد کنار بگذارید. این در واقع از جهات مختلف ربط پیدا می‌کند به آن اصلی که درباره‌اش صحبت کردم: هر آنچه واقعاً حقیقت است، برای پرولتاریا خوب است. لنین در اثر مهم خود چه باید کرد؟ تأکید زیادی کرد بر این که به جای دنباله‌روی از توده‌ها و تحسین قفای آنان، باید آگاهی کمونیستی را از «بیرون» تجربیات و مبارزات روزمره‌شان به میان آنان برد. لنین تأکید کرد که طبقه کارگر و توده‌های مردم نمی‌توانند به صورت خودبه‌خودی آگاهی کمونیستی را رشد دهند. هرچند که ممکنست به سمت آن کشش داشته باشند اما به قول لنین، نیروهای بزرگتری در جامعه هستند که آنان را به عقب می‌کشند: به سمت کوشش برای یافتن جایی در زیر بال بورژوازی.

اما استالین در همان ابتدای دهه ۱۹۲۰ برخی از این‌ها را هم برعکس کرد. به خاطر می‌آورم روزی یک نفر مقاله‌ای از استالین را به یکی از جلسات مان در *اتحادیه انقلابی*، قبل از آن که حزب کمونیست *انقلابی* تشکیل شود، آورد. این زمانی بود که ما تلاش می‌کردیم به سمت طبقه کارگر برویم تا انقلاب را به میان طبقه کارگر ببریم و یکی این مقاله را آورد که در آن استالین می‌گوید، ما باید به میان کارگران برویم و بهترین مبارز برای منافع فوری‌شان بشویم و سپس آن‌ها خواهند دید ما آدم‌های خوبی هستیم و خواهند خواست که به عقاید سوسیالیستی و کمونیستی مان گوش کنند.

این نظریه‌ای به شدت عقب‌مانده و قطعاً دستورالعملی برای اکونومیسمی بود که لنین به شدت با آن مبارزه کرده بود. اکونومیسم، نظریه‌ی کاملی بود که مبارزه برای سوسیالیسم را به چیزی تقلیل می‌داد که قرار است از درون مبارزات روزمره کارگران حول شرایط اقتصادی‌شان تکامل یافته و بیرون بیاید. این {حرف استالین} بیشتر مطابق بود با جهت‌گیری رویونیستی «جنش همه چیز است و هدف نهایی هیچ چیز».

پس برخی از اصول اساسی که لنین برای آن‌ها در چه باید کرد؟ و سایر کارهایش جنگیده بود، واژگون شدند. در جریان جنگ ۲۰۰۳ عراق، دونالد رامسفلد تفسیر کنایه آمیزی در مورد اهمیت «چه باید کرد؟» لنین ارائه کرد. وقتی داشت راجع به نیروهای بنیادگرای اسلامی ارتجاعی و این که چطور آن‌ها (یعنی، امپریالیست‌ها) می‌بایست اسلام‌گرایان را در نطفه خفه کنند، صحبت می‌کرد، یک قیاس شرورانه کرد و گفت، وقتی لنین آن «جزوه کوچک» (چه باید کرد؟) را منتشر کرد اگر ما می‌دانستیم که به چه چیزی منجر خواهد شد باید همانجا در نطفه خفه‌اش می‌کردیم. پس به شکلی شرارت‌بار، اهمیت آن جزوه کوچک لنین و این که چقدر جدی بود را یادآوری می‌کند. اما این جزوه کوچک، پس از مرگ لنین، به میزان قابل ملاحظه‌ای، از جمله مستقیماً توسط کارهایی که استالین انجام داد، تضعیف شد و به تحلیل رفت.

یکی از نکات کلیدی در چه باید کرد؟ و یکی از نکات کلیدی که لنین در کل برای آن می‌جنگید - و به خاطر آن مرتباً مورد حمله قرار می‌گرفت - این مفهوم هست که به جای واکنش انفعالی به شرایط عینی شما باید این شرایط را فعالانه «هل دهید» و فعالانه تلاش کنید تا آن‌ها را تغییر دهید. هل دادن اصطلاح من است و نه لنین، اما منطبق بر نکته‌ای است که وی قویاً بر آن تأکید می‌کرد. اتهامی که زده می‌شود این است که همه دهشت‌ها با لنین شروع شد. زیرا او به جای آنکه اجازه دهد شرایط مادی، خودش رشد یابد و به جای آن که اجازه دهد مردم به طور خودبه‌خودی به این که در مورد شرایطشان چه باید بکنند برسند، تأکید می‌کرد نیاز به پیشاهنگی هست که توده‌ها را رهبری کند و پیشاهنگی لازم است که ایده‌های کمونیستی را از «بیرون» (بیرون) از تجربه و تفکرات خودبه‌خودی توده‌ها به میان آن‌ها ببرد. آن‌ها تقاضا می‌کنند به جای این کارها، صرفاً منتظر بمانید تا توده‌ها خودشان به آگاهی کمونیستی برسند و در آن صورت احتمالاً سوسیالیسم را می‌توان به طور صلح‌آمیز به دست آورد زیرا دیر یا زود عده زیادی از مردم آن را طلب خواهند کرد و بورژوازی هم تسلیم اراده توده‌ها شده و کنار خواهد کشید. این نوع حملات شدید به لنین و به ویژه به چه باید کرد؟ از سوی انواع شبه سوسیالیست‌ها و یا خودخوانده سوسیالیست‌ها و همچنین نیروهای بورژوازی می‌شود. اما لنین کاملاً

صحیح می‌گفت. برای امکان‌پذیر کردن سرنگونی دیکتاتوری بورژوازی، لازم است که شرایط عینی را به سمت یک انقلاب کمونیستی واقعی هل دهید؛ یقیناً نیاز به سازماندهی یک نیروی پیشاهنگ دارید که آگاهی نسبت به ضرورت این سرنگونی را به میان مردم ببرد و با آن‌ها مبارزه کند تا وارد این راه شوند.

کمونیسم نوین به معنای واقعی چه باید کرد؟ را «از زیر آوار بیرون آورده» و آن را «غنی» کرده است. در این جا می‌خواهم دوباره به آن چه قبلاً مراجعه کردم برگردم. یعنی موضوع تسریع در حین انتظار ظهور اوضاع انقلابی را کشیدن. در این رابطه شما را ارجاع می‌دهم به شش پاراگراف اول از بخش دوم در «انقلاب و رهایی بشریت»^{۳۳}. در آن جا جنبه‌های مهمی از تسریع در حین انتظار مورد بحث قرار گرفته است. از جمله، بحث در مورد رابطه دیالکتیکی میان عامل عینی و ذهنی. عامل عینی عبارت از شرایط عینی در هر مقطع زمان مشخص از جمله متغیر بودن این شرایط است. منظور از عامل ذهنی در این جا اشاره به کسانی که ذهنی‌گرا هستند و بر مبنای احساسات نیمه پخته عمل می‌کنند نمی‌باشد. بلکه منظور، عملکرد سوژه آگاه و نیروهای آگاه بر روی شرایط عینی است. در آن شش پاراگراف نه تنها بحث مهمی در مورد رابطه دیالکتیکی میان عوامل عینی و ذهنی به طور عام هست بلکه همچنین، به طور خاص‌تر، بحث مهمی ارایه می‌دهد در مورد این که این دو می‌توانند یکدیگر را تغییر دهند.

این به چه معنی است؟ به آن معنی است که آنچه در آن بیرون در جهان است {واقعیت مادی}، به ویژه هنگامی که به درستی در ذهن افراد انعکاس یابد، می‌تواند بخشی از آگاهی عامل ذهنی، یعنی نیروهای آگاه شود که به نوبه خود می‌توانند بر مبنای آن آگاهی عمل کرده و انقلاب را به پیش ببرند. به این مفهوم، عینیت تبدیل به ذهنیت می‌شود. و ذهنیت می‌تواند به عینیت تبدیل شود. یعنی، بر مبنای یک بازتاب اساساً صحیح از واقعیت، می‌توانید به دخالتگری در شرایط عینی پرداخته و شرایط عینی را تغییر دهید. از این رو آنچه ذهنی بود (آنچه بخشی از آگاهی شما بود) با

33- Avakian, Making Revolution and Emancipating Humanity. Part 2: Everything We are Doing is About Revolution.

شش پاراگراف اول از بخش دوم این سند توسط مترجم فارسی در ضمیمه شماره دو در انتهای این کتاب آورده شده است.

شرایط عینی برهم کنش می‌کند و آن را تغییر می‌دهد؛ یعنی بخشی از آن می‌شود. پس به جای این که بگویید، «شرایط عینی این‌طور است و تنها می‌توانیم منفعلانه به آن پاسخ دهیم» آگاهانه عزم می‌کنید که دائماً آن شرایط عینی را در راستای انقلاب و بر مبنای روش و رویکردی علمی تغییر دهید.

نکته مهم دیگری که مختصراً در این‌جا باید به آن پرداخت و در شش پاراگراف اول در بخش دوم از «انقلاب و رهایی بشریت» آمده، این واقعیت است که نیروهای آگاه - یعنی عامل ذهنی - تنها به صورتی مجرد، ثابت و ماوراطبیعی، واکنش نشان نمی‌دهد. عوامل عینی در دنیای طبیعی مرتباً تغییر می‌کنند - برای مثال به پورتوریکو نگاه کنید که آنچه با طوفان و مسائل پس از آن به وقوع پیوست (شرایط عینی از این قبیل داریم که مرتباً در حال تغییر هستند) - و همان‌طور که در این شش پاراگراف تأکید شده، برهم کنش دائمی با شرایط عینی نیروهای اجتماعی دیگر که نهایتاً منافع طبقاتی مختلفی را نمایندگی می‌کنند هست. همه آن‌ها برآند تا روی شرایط عینی کار کنند و آن را در مسیری تغییر دهند که منافع آن‌ها را آن‌طور که درکش می‌کنند، نمایندگی کند. و نیروهای طبقاتی دیگر می‌توانند کارهایی انجام دهند که «نتایج غیر منتظره‌ای» را به بار آورد که بیشتر مساعد به حال انقلاب باشد به شرطی که نیروهای کمونیست جواب درستی به آن‌ها بدهند. از این رو مسئله این‌طور نیست که «خب، ما شرایط عینی را داریم که ایستا است و در ضمن می‌توانیم نیروی‌های اجتماعی دیگر که آن‌ها هم تلاش می‌کنند بر روی شرایط کار کنند و بر آن تأثیر بگذارند را نادیده بگیریم». در مخالفت با این رویکرد، در آن‌جا گفته شده است، تغییر در همه این جوانب مختلف (تنها «نیروهای طبیعی» نیستند که شرایط عینی را تغییر می‌دهند، که البته به طرق مهمی تغییر می‌دهند و واکنش نیروهای اجتماعی را همراه می‌آورند. اما علاوه بر این، نیروهای مختلف در جامعه هستند که نهایتاً و اساساً منافع طبقات مختلف را نمایندگی می‌کنند و آن‌ها هم روی اوضاع عینی کار می‌کنند) در نقطه معینی می‌تواند شرایطی را به وجود آورد که شما حتی ممکن است نتوانید دو ماه (یا حتی شاید دو هفته) قبل‌تر، آن را پیش‌بینی کنید و شروع می‌کند به سمت یک بحران انقلابی حرکت کردن - یک بار دیگر تأکید می‌کنم: اگر انقلابیون، اگر نیروهای آگاه کمونیست، از قبل به‌طور مستمر و با روش

منسجم علمی اوضاع عینی را به حداکثر درجه ممکن و در تطابق با هر آن چه برای امکان‌پذیر کردن سرنگونی این سیستم لازم است تغییر داده باشند.

این کاری بی‌هدف یا در خود و برای خود نیست. بلکه فرآیندی کامل است که لازم است استمرار یابد و شرایط عینی را به سمت هدف انقلاب تغییر دهد و در هر لحظه از این فرآیند، نیروهای انقلابی بیشتری را انباشت کند. بنابراین در حالی که انتظار می‌کشید تسریع نیز می‌کنید. یعنی در واقع شرایط عینی را تغییر می‌دهید. در محور همه این‌ها، شما شیوه تفکر مردم را تغییر می‌دهید، شیوه تفکرشان را در پاسخ به همه این تغییرات و به طور کلی تغییر می‌دهید. شما مبارزه می‌کنید تا تفکرشان را تغییر دهید: نه یک نفر و دو نفر بلکه در مقیاس *توده‌ای*. اهمیت شعار *با قدرت بجنگید و مردم را برای انقلاب، تغییر دهید* در همین جاست. در این فرآیند، تغییر فکر مردم، محوری و در کلیت این فرآیند، حلقه کلیدی است. حتی وقتی شما با توده‌ها در مبارزه با اجحافات و ظلمی که به آن‌ها می‌شود متحد می‌شوید و تعداد زیادی از مردم هنوز نیاز به انقلاب کردن را نمی‌بینند، شما برای تغییر فکر آن‌ها بر مبنای این خط که انقلاب یک نیاز عینی است، مبارزه می‌کنید. باز تاکید می‌کنم، این فرآیندی بدون هدف نیست. درحالی که خط رویزیونیستی «جنبش همه چیز هدف نهایی هیچ چیز» فکر می‌کند فرآیندی بی‌هدف است. خیر! این فرآیندی است که مشخصا به منظور و برای ساختن انقلاب است که باید در هر نقطه از این فرآیند، پیش گذاشته شده و فراگیر شود.

بخش مهمی از «چه باید کردگرایی غنی شده» این اصل است که باید مشکلات انقلاب را در مقابل توده‌ها گذاشت و در همان حال با آن‌ها بر سر اخذ چشم‌انداز، روش‌ها و اصول و برنامه این انقلاب مبارزه کرد. چرا این کار مهم است؟ جهت‌گیری دنباله روانه فکر می‌کند این کار مهم است چون توده‌ها به طور خودجوش برای مشکلات انقلاب جواب دارند. اما ما مسئله را این‌طور نمی‌بینیم. اگر توده‌ها برای مشکلات انقلاب جواب داشتند کار ما بسیار راحت‌تر بود و حتی نیازی به پیشاهنگ نداشتیم و آن‌ها خودشان انقلاب می‌کردند. نکته در آن است که باید توده‌ها را، تحت رهبری و با مبارزه، در فرآیند تشخیص و حل مشکلات انقلاب درگیر کرد. این رویکرد را مقایسه کنید با نوعی از رویکرد فرصت‌طلبانه که

سعی می‌کند مشکلات انقلاب را از توده‌ها پنهان کند و با رویکرد «حقیقت سیاسی» آن‌ها را متقاعد کند که «همه چیز واقعاً عالی است؛ تنها چیزی که باید انجام دهید این است که ببینید». در این حالت آن‌ها حتماً خواهند گفت، «خب اگر همه چیز عالی است چرا من باید درگیر شوم؟ این به مبارزه و از خودگذشتگی زیادی نیاز دارد - دارید خوب پیش می‌روید، پیش بروید و وقتی همه چیز مرتب شد به من هم بگویید شاید من هم پیوستم». این اصل که اساساً و در نهایت، انقلاب را توده‌ها انجام می‌دهند، اصل بسیار مهمی است که باید آن را درست فهمید و به کار بست. این اصل نباید تبدیل به مجوزی برای دنباله‌روی از توده‌ها و خودجوشی آنان بشود. اما آن‌ها هستند که باید انقلاب را انجام دهند و نیاز دارند که در هر مرحله، درگیر در کلنجار رفتن با تضادهای مقابل پا و خدمت به فرآیند یافتن ابزارهای حل و تغییر آن‌ها به منظور پیشروی و گشایش شوند. این اصل بسیار مهمی است و نباید آن را مترادف با دنباله‌روی از توده‌ها کرد و نباید این‌طور فکر کرد که خرد توده‌هاست و بس و کفایت مشکلات را بهشان بگوییم تا آن‌ها فوراً راه حل ارائه کنند. این ری‌ایفای کردن (جسمیت بخشیدن) توده‌هاست. در حالی که مسئله عبارت از این است که شمار روزافزونی از توده‌ها را بر مبنایی علمی، درگیر فرآیند مبارزه برای مواجهه و تغییر تضادهایی که در مسیر ساختن انقلاب باید آن‌ها را حل کرد، کنیم.

در ارتباط با همه این‌ها می‌خواهم به صورت مختصر در مورد جدایی جنبش کمونیستی و جنبش کارگری صحبت کنم. به بحث لنین با اکونومیست‌های زمانه خودش و تأکیدش در چه باید کرد؟ ارجاع می‌دهم که گفت، سوسیالیسم نتیجه بسط مبارزات اقتصادی کارگران نیست و اگر مبارزه برای سوسیالیسم و کمونیسم به آن تقلیل داده شود، نتیجه‌اش تداوم شرایطی خواهد بود که توده‌ها را به اسارت این سیستم درآورده است. لنین تأکید کرد که، توده‌های مردم، پرولتاریا و دیگر مردم تحت ستم هرگز آگاهی کمونیستی را تنها با مبارزات فوری با کارفرمایان و مبارزات کلی آن‌ها برای نیازهای فوری‌شان، با همه اهمیتی که این مبارزه دارد، به دست نمی‌آورند. برگردم به آنچه پیش‌تر در مورد توسعه سرمایه‌داری به امپریالیسم سرمایه‌داری گفتم و تغییراتی که در ساختار بندی طبقه در کشورهای امپریالیستی شکل گرفت. لنین تحلیل مهمی کرد که با توسعه سرمایه‌داری به امپریالیسم سرمایه‌داری چیزی پدیدار

شده به نام انشعاب در طبقه کارگر: انشعاب بین بخش‌های معینی که بورژوا زده شده‌اند (به قول لنین، در نتیجه رشوه‌ای که بورژوازی از غارت امپریالیستی و تاراج استعماری آن‌جا که امروز جهان سوم می‌نامیم به آنان می‌دهد) و بخش‌های پایینی و تحتانی پرولتاریا که شدیداً تحت استثمارند و پایه یک جنبش انقلابی واقعی هستند. جنگ لنین علیه اکونومیسم و تشخیص این انشعاب در طبقه کارگر در کشورهای امپریالیستی بیانگر گسستی ابتدایی میان جنبش کمونیستی و جنبش کارگری بود.

سپس، به ویژه پس از جنگ جهانی اول، مبارزات کمونیستی به شکل فزاینده‌ای برای مدتی به سمت جهان سوم جابه‌جا شد. مائو در چین، الگویی از یک جنگ خلق که متکی بر دهقانان بود و آشکارا بر مبنای جنبش کارگری نبود، تکامل داد. در ابتدای مبارزات در چین در دهه ۱۹۲۰ سعی کردند، جنبش کمونیستی را بر پایه مبارزات کارگری در شهرها قرار دهند ولی توسط هیئت حاکمه و با سرکوب وحشیانه‌ای، نابود و قتل عام شدند. از این رو، واضح است که با این جنگ توده‌ای دهقان محور، جدایی جنبش کمونیستی از جنبش کارگری بیشتر شد.

بحث را می‌خواهم بیشتر ببرم تا ببینیم این مسئله در کمونیسم نوین چگونه تکوین یافته است. می‌خواهم فرمولبندی‌ای را که یک بار استفاده کردم تا بر نکته جدایی جنبش کمونیستی از جنبش کارگری تاکید کنم، تکرار کنم. در آن‌جا گفتم، ما به دنبال انجام «یک انقلاب پرولتری با پرولتاریایی هستیم که وجود ندارد!» عمداً می‌خواستیم تحریک‌آمیز صحبت کنم تا نکته‌ام جا بیفتد. اما واقعیت این نیست که پرولتاریایی وجود ندارد. می‌خواستیم به طور تحریک‌آمیز بگوییم که این جنبش بسط جنبش کارگری نخواهد بود؛ انقلاب پرولتری با این افق اکونومیستی که مبارزه طبقه کارگر علیه کارفرمایانشان طریق محوری برای پیشبرد سوسیالیسم است، انجام نخواهد شد؛ و این انقلاب حتا با رفتن به میان بخش‌های تحتانی و پایینی پرولتاریا در کشوری مانند آمریکا و پایه جنبش انقلابی را غالباً در آن‌جا قرار دادن هم انجام نخواهد شد، هرچند که واضح است توده‌های مردم که در آن موقعیت هستند باید درگیر شده و نقش مهمی در این انقلاب بازی کنند.

آشکار است که پرولتاریا در واقعیت وجود دارد، از جمله در کشورهای مانند آمریکا. در خود آمریکا و در ابعاد عظیم‌تر در سطح بین‌المللی، توده‌های

کارگر مزدی به شدت استثمار شده هستند. اما نکته‌ای که با آن بیان تحریک‌آمیز می‌خواستیم جا بیندازیم این بود: انقلاب پرولتری نمی‌تواند بسط مبارزه میان کارگران مزدی و کارفرمایانشان باشد و از درون آن بیرون بیاید؛ محو حاکمیت سرمایه‌داری از طریق انواع اعتصابات عمومی کارگران رخ نخواهد داد؛ و حتا نه ضرورتاً و نه محتملاً، نیروی اصلی جنگ در نبرد برای سرنگونی نیروی مسلح سرکوبگر دولت سرمایه‌داری (دیکتاتوری بورژوایی) عمدتاً از میان کارگران مزدی شاغل برخواهد خواست و مطمئناً از میان قشرهای بورژوا شده یا دارای دستمزد بالاتر طبقه کارگر هم نخواهند بود.

خب، ستون فقرات یا ستون فقرات بالقوه انقلاب، نیروهای انقلاب به ویژه در کشوری نظیر آمریکا چه کسانی هستند؟ ده‌ها میلیون توده فقیر و به شدت استثمار شده و تحت ستم در این کشور، ستون فقرات و نیروهای انقلاب هستند. عده زیادی از این‌ها مردم ملل تحت ستم هستند اما محدود به آن‌ها نیستند. هم‌زمان پدیده‌ای را در میان بسیاری از این توده‌ها می‌بینیم که می‌توان آن را «پرولتر زدایی» نام گذاری کنیم. افرادی که خودشان پیش از این به عنوان کارگر مزدی استثمار می‌شدند (یا نسل قبلی آن‌ها به این شیوه استثمار می‌شد) افرادی که دیگر در آن موقعیت نیستند (ساده بگم، کار پیدا نمی‌کنند). همراه با این‌ها، شاهد «خرده‌بورژوایی کردن» و همین‌طور «لمپن بورژوایی کردن» بخش‌هایی از توده‌های تحت ستم هستیم. کسانی که وارد فعالیت‌های تجاری کوچک می‌شوند که اساساً خرده‌بورژوایی است به این معنی که شامل مالکیت و تجارت در ابعاد کوچک و چیزهایی مشابه آن است و افرادی که وارد زندگی مجرمانه می‌شوند و حتا برخی به موقعیت‌های قدرت و ثروت می‌رسند ولی با این وجود، اغلب و عموماً موقعیتی بی‌ثبات دارند.

علاوه بر این پدیده‌ها، پدیده‌های دیگری در عرصه فرهنگی هستند که نسبتاً کوچک اما موثرند و از میان این توده‌ها، بخشی توانسته‌اند به موقعیت بورژوایی دست پیدا کنند. از واژه «لمپن بورژوا» به این علت استفاده کردم که بخشی از این‌ها کسانی هستند که نه تنها با استفاده از حوزه فرهنگ بلکه در برخی موارد با استفاده از حوزه مجرمانه به موقعیت بسیار ثروتمند می‌رسند و سپس در زمینه لوازم آرایش و پوشاک و ... سرمایه‌گذاری می‌کنند. با وجود آنکه بسیاری از آن‌ها از مردم ملل

تحت ستم هستند اما به بورژواهای واقعی تبدیل می‌شوند و افق‌شان هم منطبق بر افق همین طبقه است. فعلا نمی‌خواهم در مورد کانیه وست حرف بزنم! اما به طور عام امروز شاهد سکوت عمیق بخشی از این چهره‌های فرهنگی یا دیگران در مورد موضوعات بسیار داغی که پای توده‌ها در میان است، می‌باشیم. ممکن است برخی در مورد موضوعات مختلف توثیقی بکنند اما برای اقدام جدی قدم جلو نمی‌گذارند. این مسئله تبدیل به یک پدیده شده است که عده زیادی از آنان در اعتراض به بی‌عدالتی‌های عریان علیه توده‌های مردم، پا جلو نمی‌گذارند. علتش آن است که موقعیتشان تغییر کرده است. نه فقط در میان توده‌های تحت ستم روند عمده‌ای از «خرده بورژوا شدن» جریان دارد بلکه «لمپن بورژوا شدن» هم پدیده مهمی در میان آنهاست و فرهنگی به وجود آمده که بازتاب فردگرایی افراطی و خصلت آزمندانۀ فرهنگ غالب است.

پدیده‌ای وجود دارد که شاید بتوان آن را «ریگانسیم در میان توده‌های مردم» نامید. یعنی، کل آن «ارزش‌هایی» که در دهه ۱۹۸۰ همراه با ریگان آمد و شامل فردگرایی افراطی است - نه فقط فردگرایی به صورت مجرد بلکه فردگرایی‌ای که در تقابل خصمانه با هر کس دیگر است: «به هیچ کس دیگر نمی‌توانی اعتماد کنی؛ هیچ کس به تو اهمیت نمی‌دهد؛ سوار دیگران شو قبل از این که آن‌ها سوار بشوند». به درجه مهمی، این الگویی برای توده‌ها شده است. اما بازهم به گفته مارکس در *گروندریسه* برگردیم که گفت: آن‌ها در شمار توده‌ای نمی‌توانند وارد این راه شوند و تنها تعداد اندکی قادر به انجامش خواهند بود. در واقع میلیون‌ها افراد مستعد در ورزش و هنر و غیره وجود دارند اما تنها تعداد بسیار کمی از آن‌ها توانسته‌اند به ثروت و شهرت دست پیدا کنند. با این وجود، این الگو پابرجاست. نه فقط به عنوان یک راه برون رفت برای مردم، تبلیغ می‌شود بلکه عموماً به عنوان الگویی که افراد باید پی بگیرند و راهی که مردم باید به آن فکر کرده و به سمتش بروند، تبلیغ می‌شود. این مشکل واقعی ایجاد می‌کند و فراتر از آن بیان جدی مشکل بزرگتر در زمینه فرهنگ غالبی است که باید با آن مبارزه کرد. تفکر مردم در این رابطه باید به صورت ریشه‌ای تغییر کند.

در عین حال همراه با همه این چیزها، توده‌های مردم در معرض فقر و فلاکت،

بی‌عدالتی و ستمگری بی‌رحمانه و بی‌وقفه، هستند. باز با رجوع به مارکس در *گروندریسه* که گفت، آن‌ها هیچ راه برون رفتی به جز سرنگونی این سیستم ندارند. حتا بدون انقلاب، این بی‌عدالتی‌های بی‌وقفه، باعث می‌شود که مردم علیه سیستم و جنایت‌هایش بلند شوند و برای توده‌ها، به ویژه آنان که در پایین‌ترین طبقه جهنم این سیستم می‌سوزند، بخش مهمی از پایه عینی را فراهم می‌کند که بتوان آنان را جذب انقلابی کرد که برای تحقق منافع و نیازهای اساسی‌شان ضروری است تا در آن نقشی تعیین‌کننده بازی کنند. اما این کار نیازمند مقدار زیادی مبارزه ایدئولوژیک، تغییر فکر توده‌های مردم، در عین متحد شدن با آنان در مبارزه علیه قدرت حاکم است تا بتوانیم آنان را قانع کنیم که نباید کسانی باشند که میخواهند انتقام بگیرند یا برای خودشان کسی بشوند. بلکه باید برای رهایی بشریت بلند شوند و در این راه به عنوان نیروی ستون فقرات انقلاب کمونیستی - پرولتاری نقش ایفا کنند.

همان‌طور که خاطر نشان کردم این انقلاب با مبارزه برای محور ستم بر سیاهان و دیگر ملل تحت ستم در آمریکا و کل رابطه میان رهایی ملی و انقلاب پرولتری، به شکل نزدیکی درهم آمیخته است. به این مسئله در کتاب *کمونیسم نوین* به طور کنکرت پرداخته شده است و به شکلی استراتژیک‌تر در *قانون اساسی برای جمهوری سوسیالیستی نوین در آمریکای شمالی* پاسخ گرفته است.

در عین حال که این انقلاب دارای نیروهای اصلی است که این چنین در رنج و محنت‌اند و باید از طریق مبارزات زیادی که محور آن تغییر فکرشان است، جذب این انقلاب شوند اما علاوه بر این، نیاز به یک جبهه متحد وسیع‌تر با رهبری پرولتاریا نیز هست. در این جا رهبری پرولتاریا را نباید به صورت جسمیت یافته فهمید که گویا افراد پرولتر جوهر این رهبری هستند. بلکه باید به معنای منافع بنیادین پرولتاریا به عنوان یک طبقه فهمید و همان‌طور که مارکس می‌گوید، مبتنی بر این حقیقت است که پرولتاریا می‌تواند تنها از طریق رها کردن تمامی بشریت، به وسیله محور ستم و استثمار در جهان با تحقق کمونیسم خود را رها کند. منظور از رهبری پرولتاریا، تکیه کردن بر این درک و حرکت کردن به این ترتیب است. منافع اساسی پرولتاریا ایجاب می‌کند و برای تحقق این منافع توسط انقلاب لازم است که از میان صفوف گسترده جامعه بیشترین نیروهای ممکن وارد این فرآیند انقلابی

شوند و به طور مستمر برای جذب مردم به موضع کمونیستی انقلابی مبارزه شود.

مسئله این است که باید کسانی را که در بدترین جای جهنم این سیستم هستند به انقلاب جذب کرد اما همچنین - و اساساً با انجام این کار - هم زمان باید برای به پیش آوردن کلیه قشرهای مختلف مردم از جمله و به ویژه جوانان و محصلینی که تشکیل دهنده نیروی با اهمیتی هستند که نقش مهمی در فرآیند انقلاب دارند، کار کرد.

این کار نیازمند داشتن رویکرد ماتریالیسم دیالکتیکی و علمی به شرایط و احساسات و تمایلات خودبه‌خودی توده‌هاست - نه تنها توده‌های اصلی‌ای که می‌توانند و باید به عنوان ستون فقرات و نیروی محرکه فرآیند انقلابی پیش آورده شوند بلکه همچنین طبقه میانی در این کشور و قشرهای متفاوت این طبقه میانی که شرایطشان به شکل قابل توجهی متفاوت از ۵۰ یا حتی ۲۰ سال پیش است. این کار نیازمند فهم هر چه عمیق‌تر و زنده موقعیت مادی و جهان‌بینی این بخش‌های مختلف مردم، شرایط زندگی و تفکرات خودبه‌خودی آنان و چگونگی پیشبرد مبارزه‌ای ضروری است که موجب تغییرات عمیق در جهان‌بینی و ارزش‌های شمار فزاینده و بزرگی از مردم شود و سبب فعالیت و مشارکت آگاهانه آنان در فرآیند این انقلاب شود که هدف نهایی‌اش محو همه روابط استثمار و ستم و همه روابط خصمانه میان انسان‌ها در همه جا و همه عذاب و اندوهی است که به این روابط مربوط است.

«چه باید کرد غنی شده» در مجموع، دربرگیرنده گسستی اساسی از اکونومیسم در تمامی ابعاد مختلف آن است که در این‌جا در موردشان صحبت کردم. یکی از جاهایی که این گسست به شکلی اساسی تبارز می‌یابد در رابطه با ستم بر زنان و مبارزه برای رهایی زنان است. در جنبش کمونیستی گرایشی وجود داشته که ستم بر زن را صرفاً به مسئله‌ای اقتصادی تقلیل می‌داد - تا جایی که مبارزه علیه ستم بر زن صرفاً به تغییر سیستم اقتصادی تقلیل می‌یافت. و همچنین گرایشی بود که آن را در تضاد آشتی‌ناپذیر با مبارزه ضد ستم ملی قرار می‌داد. برای مثال در دهه ۱۹۶۰ میلادی متأسفانه خط بسیار با نفوذی موجود بود که پافشاری می‌کرد به علت آن که مردان سیاه به شکل وحشیانه‌ای تحت ستم هستند (که البته درست است) نباید

مسئلهٔ ستم بر زنان سیاه را پیش کشید. اما اول از همه باید گفت مگر زنان سیاه در طول تاریخ این کشور به طرق دهشتناکی مورد ستم قرار نمی‌گرفتند؟ پس این مسئله چه می‌شود؟ و حتی اساسی‌تر، مسئله‌رهایی کل بشریت چه می‌شود؟ تغییر «چهار کلیت» که این رابطهٔ اجتماعی، یعنی موقعیت ستم‌دیدگی زنان، عمیقاً در بافت جامعهٔ طبقاتی تنیده شده است، و از ابتدای تقسیم جامعه به ستمگران و ستم‌دیدگان، در ارتباط درونی با ستم طبقاتی بوده است، چه می‌شود؟

تمایلات اکونومیستی و ناسیونالیستی که حتا گاهی تحت نام کمونیسم خود را ارایه می‌دادند نیز بود که اهمیت مبارزه برای رهایی زنان را تقلیل می‌دادند. یکی از ستون‌های کلیدی کمونیسم نوین، تشخیص نقش اساسی و محوری مبارزه برای رهایی زنان و ارتباط درونی آن با کلیت فرآیند محو تمامی ستم و استعمار و نقش تعیین‌کننده‌اش در این فرآیند است. در ارتباط تنگاتنگ با این امر، گسست رادیکالی قرار دارد که کمونیسم نوین با تاریخ گذشته جنبش کمونیستی در زمینه گرایش سکسوال و روابط سنتی جنسیتی کرده است. جنبش کمونیستی، تاریخی و عمدتاً تکاملات تعیین‌کننده در تحلیل علمی از منشاء ستم بر زن، شالوده‌های محو نهایی آن، و رابطه‌اش با تکامل جامعهٔ بشری به طور کلی و مبارزه برای محو تمام روابط ستم و استعمار کرده است که مشخصاً در اثر راهگشای انگلس «منشا خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» برجسته است. اما در همان حال، پدرسالاری به طور فرعی اما مهم در آن نفوذ داشت که در میان دیگر چیزها، به شکل سوگیری منفی در زمینهٔ گرایش‌های جنسی و روابط جنسیتی که در تضاد با روابط جنسیتی سنتی هستند، تبارز می‌یافت. این چیزی بود که ماهایی که در خیزش دهه ۱۹۶۰ کمونیست انقلابی شدیم از جنبش کمونیستی موجود و سنت‌های آن «به ارث بردیم» و برای مدت زمان که بیش از اندازه طولانی شد، آن را با خود حمل کردیم و بالاخره به عنوان جنبه مهمی از تکامل کمونیسم نوین از آن گسست کردیم. در این گسست، رویکرد کمونیسم نوین پیروی از سیاست‌های هویتی و گرایشات نسبی‌گرایانه و دیگر روش‌ها و رویکردهای غیر علمی از جمله معرفت‌شناسی پوپولیستی نبوده است بلکه به کاربست یک روش و رویکرد علمی برای مطالعه روابط جنسیتی و سکسوالیتهٔ انسان در طول تاریخ و همین‌طور در جامعه معاصر

بوده است. این روش همچنین شامل، یادگیری و مطالعه آثار دیگرانی بوده است که بینش و رویکردشان کمونیستی نیست اما به هر حال کارهای مهمی در ارتباط با این مسائل مهم انجام داده‌اند و موضعشان در این زمینه بیشتر با واقعیت خوانایی داشت تا موضع سنتی جنینش کمونیستی. نتیجه همه این‌ها یک سنتز علمی است که به شکل فشرده در *قانون اساسی برای جمهوری سوسیالیستی نوین در آمریکای شمالی* ارائه شده که تاکید می‌کند، هدف تنها برابری بین زن و مرد نیست بلکه،

برای چیره شدن بر «زنجیرهای سنت» که در نقش‌ها و تقسیم کارهای سنتی جنسیتی تجسم یافته‌اند و دیگر روابط ستم‌گرانه‌ای که وابسته به این هستند، در همه عرصه‌های جامعه، و توانمند کردن زنان به اندازه مردان که در هر جنبه از مبارزه برای دگرگون کردن جامعه و جهان، برای ریشه کن کردن و محو کلیه روابط ستم و استثمار و بطور کلی رهایی بشریت، شرکت کنند.^{۳۴}

این مسئله لازم است در ارتباط با رهایی زنان و غلبه بر تمامی ستم‌های مرتبط با روابط جنسیتی سنتی فهمیده شود. همچنین با یک نگاه همه جانبه که فقط از یک دیدگاه کمونیستی می‌توان به آن رسید و با یک درک علمی از نیاز به «چهار کلیت» و فقط در این صورت است که شما قادر به غلبه بر تمام تمایزات و تخصص بالقوه میان بخش‌های مختلف مردم خواهید بود. و فقط بعد از این است که شما قادر خواهید بود همه عناصر مختلف ضرورت مبارزه برای انقلاب، که به طرز برجسته‌ای در آن ۵ توقف بیان می‌شود را به دست آورید. هیچ چیزی کمتر از انقلاب نمی‌تواند بر تقسیماتی که به صورت خودبه‌خودی وجود دارند و با کارکرد عینی سیستم همواره تولید می‌شوند و همچنین توسط فعالیت آگاهانه نمایندگان بخش‌های مختلف به آن‌ها دامن زده می‌شود، غلبه کند. طبقه حاکم همواره می‌خواهد بخش‌های مختلف مردم را ضد یکدیگر کند و اگر شما از جایگاه رهایی همه بشریت به مسئله نگاه نکنید و عمل نکنید، بر خلاف توهمات «اینترسکشنالیته»، طبقه حاکم راه‌های موثری برای این کار دارد.

به جان هم انداختن بخش‌های مختلف مردم، تاریخی طولانی دارد. مثال چندیس آور سربازان بوفالو را داریم. این‌ها سربازان سیاه بودند که پس از جنگ داخلی [آمریکا] در سرکوب و کشتار بومیان آمریکا و دزدیدن زمین‌هایشان جنگیدند. و در جنگ داخلی، بخشی از بومیان با شمال متحد شدند و بخشی از آنان با جنوب. و هر دو بخش بر مبنای محاسبه کوتاه نظرانه منافع فوری‌شان وارد این اتحادها شدند. ما فقط با حرکت از نقطه نظر کمونیستی می‌توانیم توده‌های مردم را با هدف غلبه بر تمامی تبارزات ستم و دست یافتن به «چهار کلیت» متحد کنیم. این نکته، به طور کلی مهم است و به طور خاص حول مسئله زنان حادث می‌شود. زیرا یک گرایش دائمی از جمله در جنبش کمونیستی موجود است که تحت تاثیر منافع مفروض لحظه‌ای و با بینش اکونومیستی و محدود نگرانه در مورد این که چه چیزی جنبش طبقه کارگر یا جنبش کمونیستی را می‌سازد، این مسئله را تابع کرده یا بیان کامل به آن نمی‌دهد. بنابراین، یک مولفه بسیار مهم از کمونیسم نوین تشخیص نیاز به دادن بیان کامل به مبارزه برای رهایی زنان و نقش تعیین کننده و محوری آن در رابطه با مبارزه کلی برای «چهار کلیت» است.

با اتکا به چیزی که بیشتر درباره دمکراسی شرح داده شد و ماهیت و نقشش در نظامهای مختلف و تحت دیکتاتوری طبقات مختلف، همچنانکه برای عنوان یکی از کتابهایم استفاده کردم، نیاز است که «بهتر از آن عمل کنیم». این یک عنصر کلیدی و همچنین به دلایل مختلفی که می‌توان تصور کرد یکی از عناصر غالباً بحث برانگیز و مورد حمله قرار گرفته کمونیسم نوین است. یک بار دیگر برگردیم به تأکید مهم مائو بر این که در واقع دمکراسی بخشی از روبنا است. با کمونیسم نوین این نکته بیشتر بسط پیدا کرده و این درک نظام مند شده است که رفتن به ورای تقسیمات طبقاتی و حاکمیت طبقاتی (دیکتاتوری طبقه) همچنین شامل رفتن به «ورای» دمکراسی است. من به طور خلاصه بعداً درباره این مسئله بیشتر صحبت خواهم کرد. به ویژه در متن بحث درباره مسئله رهبری و پیشرفت در فهم کمونیستی از ماهیت و نقش حزب پیشاهنگ، هم پیش از کسب قدرت و هم در دوره تثبیت دیکتاتوری پرولتاریا.

۴. ج) رهبری

این موضوع من را می‌رساند به نکته رهبری؛ به ویژه، نقش متناقض یک پیشاهنگ کمونیست، قبل و پس از کسب قدرت سیاسی.

در این محث، نقش روشنفکران دخیل است. بینم چه تضادهایی با این نقش مربوط است و این نقش در انقلاب کمونیستی در مقایسه با انقلاب بورژوایی و بر خلاف آن، چگونه به کار بسته می‌شود (این موضوع در کمونیسم نوین بحث شده است و حال که در این جا صحبت از خصلت و اهداف دیکتاتوری پرولتاریا و نقش یک پیشاهنگ کمونیست در رابطه با آن است، مهم است که به آن بازگردیم). در کمونیسم نوین این نکته به طرز تحریک‌آمیز طرح شده است که در انقلاب‌های بورژوایی توده‌های مردم می‌جنگند و می‌میرند اما طبقه‌ای به قدرت می‌رسد که در تضاد با منافع این‌ها است. یعنی، بورژوازی در راس قرار گرفته و قدرت را می‌گیرد و سپس طبق منافع خودش، یعنی طبقه بورژوا و نظام سرمایه‌داری که این طبقه بیان فشرده آن است، حکومت می‌کند. به یک کلام و به عبارت لخت و صریح، توده‌ها می‌جنگند و می‌میرند اما یک طبقه بیگانه و ضد آن‌ها ثمره را می‌چیند. در کمونیسم نوین، مخصوصاً به طور تحریک‌آمیز گفتم که این مسئله در انقلاب بورژوایی مهم نیست اما در انقلاب پرولتری خیلی مهم است و بلافاصله تاکید کردم که در حقیقت فوق‌العاده مهم است. نکته‌ام این بود که تاکید کنم این امر در انقلاب بورژوایی مهم نیست چون جزیی از ماهیت آن است. اما در انقلاب پرولتری اتفاقی باید بیفتد که بنیاداً با این روند متفاوت است: منافع توده‌های مردم در اساسی‌ترین معنای خود (نه به معنای جسمیت یافته بلکه به طور اساسی) در مبارزه برای دگرگون کردن جامعه، باید در خط اول قرار گرفته و مهمترین چیزی باشد که جامعه از آن طرفداری کرده و برایش می‌جنگد. اما این امر، به طور خودبه‌خودی و سهل و آسان رخ نمی‌دهد. این که در انقلاب پرولتری، آیا این امر در واقعیت اتفاق می‌افتد یا خیر از عمیق‌ترین اهمیت برخوردار است. اگر این امر رخ ندهد، انقلاب پرولتری تبدیل به یک انقلاب بورژوایی می‌شود.

این امر ربطی به آن جمله معروف (در واقع باید بگویم، جمله مزخرف)

لرد اکتون^{۳۵} ندارد که گفت، «قدرت، فاسد می‌کند و قدرت مطلقه، مطلقاً فاسد می‌کند». بلکه مربوط به تضادهایی است که پس از پیروزی انقلاب در سرنگون کردن دیکتاتوری بورژوازی و استقرار حاکمیت پرولتاریا یعنی، دیکتاتوری پرولتاریا و شروع راه سوسیالیستی، به طور عینی تداوم خواهند یافت. قیاس مربوط به فرگشت {تکامل} در طبیعت، در این جا به کار می‌آید. انقلاب این طور انجام نمی‌شود که آدم یک رشته ایده‌آل‌ها در مورد جامعه آینده را گردآوری می‌کند و سپس به طرز معجزه آسا آن‌ها را بر جهان واقعی تحمیل می‌کند؛ انقلاب بر روی یک صفحه نانوخته انجام نمی‌شود. از لنین نقل به معنی کنم، انقلاب با شرایط و مردمی صورت می‌گیرد که از جامعه قبلی به ارث رسیده‌اند؛ هرچند که در طول آن انقلاب توده‌های مردم دستخوش تغییرات برجسته‌ای خواهند شد اما این صرفاً آغاز تغییر در تفکرات، در جهان بینی و ارزش‌های آن‌ها خواهد بود. با پا گذاشتن در جاده سوسیالیسم، تازه با تمام شرایط و تضادهایی که به معنای واقعی از گذشته یعنی از جامعه کهنه به ارث رسیده است روبه‌رو خواهیم شد و باید آن‌ها را تغییر داده و هم زمان دولت سوسیالیستی را تکامل دهیم - بیش از هر چیز به مثابه منطقی آزاد شده برای پیشروی انقلاب کمونیستی در کلیت جهان.

حال سوال این است که چرا داریم نقش روشنفکران را در این مبحث پیش می‌کشیم؟ زیرا، همان طور که قبلاً در کمونیسیم نوین و جاهای دیگر خاطرنشان کرده‌ام، برای انجام این نوع انقلاب، یعنی انقلابی که هدفش رهایی بشریت است، ما باید به طور سیستماتیک با ایده‌ها کار کرده و افکار مرتبط با واقعیت پیچیده را تکامل دهیم. ما، و به طور فشرده رهبری انقلاب، باید از تضادهایی که جهان واقعی مکرراً تولید می‌کند و از پیچیدگی‌های انجام یک انقلاب واقعی، مرتباً تحلیل کنیم - در درجه اول از پیچیدگی‌هایی که در راه رسیدن به نقطه‌ای که بتوانیم نظام کهنه را سرنگون کرده و در انجام آن پیروز شویم اما همچنین پیچیدگی‌ها و تضادهایی که بلافاصله پس از کسب قدرت و استقرار یک نظام حاکمیت سیاسی نوین و قدم گذاشتن در جاده سوسیالیسم در مقابل ما خواهند بود. این تضادها را باید طوری حل کنیم که واقعاً به سمت «چهار کلیت» و رهایی بشریت پیشروی کنیم و عملی

کردن این فرآیند، بدون کار فکری پیشرفته، غیرممکن است. بدون کاربرد علم در درک جهان عینی که مملو از تضاد و حرکت و تغییر و برهم کنش عوامل گوناگونش است و بدون کاربرد علم در فهم راه تغییر آن، چنین کاری ممکن نیست. بدون این کار، حتا کاملاً متوجه نخواهید شد چه تضادهایی مقابلتان است که باید آنها را حل کنید و آنها را چگونه باید حل کنید، مبارزه برای حل آنها را چگونه باید پیش ببرید، و چگونه، حتا زمانی که در حال حل تضادهای فوری مقابل پاهستید، به هدف اساسی و نهایی پشت نکنید.

در هر انقلابی که شانسی برای موفقیت دارد و مسلماً حتا انقلابی که موفق به اولین جهش بزرگ یعنی سرنگونی نظام ستم گر سرمایه داری می شود، کسانی که آن را رهبری می کنند باید روشنفکر، یعنی کسانی باشند که در سطح کمابیش جامع الاطرافی کار فکری می کنند. البته، همه در سطح معینی کار فکری می کنند اما الزامی است که این کار در سطح بسیار پیشرفته و جامع الاطراف و به طور علمی انجام شود. بنابراین، هسته رهبری را روشنفکران تشکیل خواهند داد. این روشنفکران می توانند از راه های گوناگون تکامل یافته باشند. می تواند شامل کسانی باشد که از امتیاز تحصیلات رسمی وسیع برخوردار نبوده اند. مثلاً از میان زندانیان یا قشرهای تحتانی جامعه که بر موانع عظیم فائق آمده و تبدیل به روشنفکران تکامل یافته ای شده اند. در هر حال، وجه اشتراک همگی این است که دارای توانایی رشد یافته در کار فکری به شکل جامع الاطراف و سیستماتیک هستند.

در این جا می رسیم به نکته ای که مارکس گفته است. یعنی، در جامعه طبقاتی، روشنفکران نمایندگان سیاسی و ادبی این یا آن طبقه هستند. (اگر نسبت به این نمایندگی آگاه باشند که مسئله روشن است اما حتا می توانند نسبت به این نمایندگی آگاه نباشند). افکار و شیوه تفکر آنها به طور عینی بیان منافع و جهان بینی این یا آن طبقه است و ویژگی روشنفکر بودن و کار با ایده ها، به آنان امکان نوع معینی از تحرک اجتماعی را می دهد. به این معنا که روشنفکران می توانند خود را به این یا آن طبقه «بچسبانند» یا این که خود را از یک طبقه «جدا کرده» و به طبقه ای دیگر «بچسبانند» و اگر، از زاویه انقلاب کمونیستی و منافع عینی بشریت نگاه کنیم، این جهت گیری می تواند مثبت یا منفی باشد.

این مسئله نشان‌دهنده آن است که ما {جامعه بشری} در فرآیند تغییر جامعه و جهان به سمت محو تمام روابط استثمارگرانه و ستم‌گرانه و هر آن چه مرتبط با این روابط است، از جمله محو افکار کهنه، در کجای کار قرار داریم و هنوز به جایی که باید برسیم نرسیده‌ایم. پس، مسئله این نیست که «قدرت، فاسد می‌کند و قدرت مطلقه، مطلقاً فاسد می‌کند.» مسئله این است که ما با تضادهای واقعی و پیچیده در این دنیا مواجهیم و برای رهبری فرآیند حل آن‌ها نیاز به گروهی از روشنفکران داریم. {حتا پس از پیروزی و در جامعه آینده} با کلیه تضادهای به ارث رسیده از گذشته مواجه خواهیم بود که نمی‌توان با عصای سحرآمیز آن‌ها را ناپدید کرد. و حتا با وجود داشتن مبنای صحیح، امکان نخواهد داشت بتوانیم آن‌ها را به سرعت و در بازه زمانی کوتاه حل کنیم. افراد مختلف می‌توانند رویکردها و برنامه‌های مختلف در حل این تضادهای واقعی جهانی در پیش بگیرند و از آن جا که هنوز با دنیایی مواجه خواهیم بود که عمدتاً و تا طولانی مدت، تحت سلطه نظام استثمارگرانه و افکار مربوط به آن خواهد بود، خودرویی همیشه (حداقل تا مدت زمان طولانی) منطبق خواهد شد بر روابط ستم و استثمار یا هر تلاشی برای میان بُر زدن ما را به همانجا خواهد رساند.

بنابراین، گره خوردگی حاد مسئله در این جاست که، برای مدتی طولانی نیاز به هسته‌ای از رهبران خواهد بود که به طور عینی در موقعیتی متفاوت از موقعیت توده‌هایی که رهبری می‌کنند، قرار دارند. سوال تعیین کننده این است: چه روش‌هایی، سرچشمه گرفته از چه نوع جهان‌بینی، چه نوع رویکرد علمی یا ضد علمی، در حل این تضادها به کار گرفته می‌شود؟ بگذارید طور دیگری بگویم: کسانی که این هسته رهبری را تشکیل می‌دهند، هنگام روبه‌رو شدن با تضادهای حاد، به چه سیاستی «متوسل می‌شوند»؟ آیا تشخیص می‌دهند که لازم است دست به مبارزه‌ای سخت علیه خودرویی بزنند؟ در رویارویی با تضادهای واقعی جهان که می‌توانند به شکلی حاد خود را تحمیل کنند، از جمله مسئله حفظ یا عدم حفظ دستاوردهای تا کنونی، که مسلماً جواب به آن «راحت الحلقومی» نخواهد بود، چه می‌کنند؟

گذار از جامعه کهنه به یک جهان کمونیستی، عمدتاً با شرایط و مردمی آغاز

می‌شود که جامعه کهنه به اصطلاح به جامعه نوین «اعطاء» کرده است. این، تضادی است که با آن روبه‌رو هستیم و کاملاً مرتبط است با تضادهای یک حزب پیشاهنگ. این مسئله در «کمونیسم نوین» به این شکل طرح شده است و تمرکز بر آن مهم است: *تضادهایی که وجود یک پیشاهنگ را ضروری می‌کنند، همچنین همان تضادهایی هستند که می‌توانند پیشاهنگ را به عقب، به مسیر سرمایه‌داری ببرند.*

این مسئله، یک بار دیگر، به شکل فشرده خود را حول نقش روشنفکران نشان می‌دهد. بسیاری از ما که مدتی است درگیر انقلاب بوده‌ایم، پدیده بسیار مثبتی را تجربه کرده‌ایم که بخش بزرگی از روشنفکران، به یک معنا، به طبقه خود «پشت» کرده و به سمت توده‌های تحت ستم جهان آمده‌اند. اما شمار زیادی از روشنفکران به این راه پشت کرده‌اند - این نیز می‌تواند رخ داده و این تضاد به شکل منفی حل شود. این مسائل در شرایطی که دیکتاتوری پرولتاریا استقرار یافته و مسیر سوسیالیستی در پیش گرفته شده است، ابعاد کامل‌تر و گاه بسیار حادی پیدا می‌کند. این امر مربوط است به کل خصلت و نقش خود دیکتاتوری پرولتاریا، که کمونیسم نوین درک تکامل یافته‌تری از آن را ارائه داده است.

بیاید سوال بنیادین را طرح کنیم: اصلاً چه نیازی به این دیکتاتوری داریم؟ به خاطر می‌آورم که سال‌ها پیش، مناظره‌ای با یکی از این افراد سوسیال دموکرات داشتیم که می‌گفت: «چرا می‌خواهید شروع به حرف زدن در مورد یک دیکتاتوری کنید؟ شما این‌طوری دارید خودتان را در مسیر استقرار یک دیکتاتوری قرار می‌دهید. چرا در مورد یک چیز دیگر، یک روش دیگر در محقق کردن آن چه نیاز است، حرف نمی‌زنید؟» باید دوباره برگردیم به قیاسی که با فرگشت در جهان طبیعی کردم و نکته عمیق مارکس را وسط کشیدم که گفته است، مردم تاریخ را می‌سازند اما نه آن‌طور که آرزو می‌کنند؛ آن‌ها برای ساختن تاریخ باید از آن شرایط مادی حرکت را شروع کنند که جامعه کهنه به آن‌ها «اعطاء» کرده است. این شرایط، تا حد زیادی از طریق فرآیند سرنگون کردن نظم کهنه تغییر می‌کند اما هنوز اول راه است. پس، این حرف که «چرا روش دیگری بجز دیکتاتوری، برای انجام این کار در پیش نمی‌گیرید» یک حرف ایده‌آلیستی است. خب، نمی‌شود. برای این کار نیاز به دیکتاتوری پرولتاریا هست چون که نقطه شروع فرآیند تغییر، شرایطی است

که در «چهار کلیت» فشرده شده است و اُپس از سرنگونی جامعه کهنه و آغاز سوسیالیسم^{۳۵} این شرایط هنوز تغییر نکرده‌اند و ما با وضعی روبه‌رو خواهیم بود که شرایط مادی در خود این جامعه نوین و همین‌طور شرایط مادی در کل جهان، علیه این نوع تغییر عمل خواهند کرد. در همین جامعه نوین و به ویژه زمان‌هایی که تضادها به شکل حادی سربلند کنند، گرایش خودبه‌خودی بازگشت به جامعه کهنه وجود خواهد داشت - این گرایش، صرفاً گرایش عده‌ای «قدرت طلب» که در راس نشسته‌اند نخواهد بود بلکه گرایش بخش‌های مهمی از توده‌های مردم، از جمله آن‌ها که بیش از هر کس در جامعه کهنه رنج دیده‌اند خواهد بود. پس، به یک نظام حاکمیتی نیاز خواهیم داشت که آن جامعه را از میان تمام پیچ و خم‌ها و در مقابل تضادهایی که مکرراً به شکل حاد سربلند خواهند کرد، بر مسیر سوسیالیستی نگاه دارد.

واضح است که این، با ایده دموکراسی به مثابه عالی‌ترین هدف، دموکراسی به مثابه عالی‌ترین بیان روابط میان انسان‌ها و روابط اجتماعی، در تضاد است. بجاست که در این جا سه جمله‌ای را که بیانی فشرده به یک بُعد مهم از کمونیسیم نوین می‌دهد را نقل کنم چون مستقیماً در مورد ایده‌آلیزه کردن دموکراسی حرف می‌زند:

در جهانی که با تقسیمات طبقاتی عمیق و نابرابری اجتماعی مشخص می‌شود، صحبت از «دموکراسی»، بدون صحبت در مورد ماهیت طبقاتی آن دموکراسی و این که به کدام طبقه خدمت می‌کند، بی‌معناست و حتا بدتر از بی‌معناست. تا زمانی که جامعه به طبقات تقسیم شده است، هیچ نوع «دموکراسی برای همه» وجود نخواهد داشت. همواره این یا آن طبقه حکومت کرده و از آن نوع دموکراسی حمایت خواهد کرد که به منافع و اهدافش خدمت کند. سوال این است: کدام طبقه حکومت خواهد کرد و آیا حاکمیت و نظام دموکراسی آن، به *تداوم* تقسیمات طبقاتی و روابط ستم و استثمار و نابرابری منطبق بر آن خدمت خواهد کرد یا به *محو* نهایی آن‌ها.^{۳۶}

به آن چه در این جا گفته می‌شود توجه کنید. صرفاً نمی‌گویید، «کدام طبقه

حکومت کرده و آیا حاکمیت و نظام دموکراسی آن به تداوم یا به محو تقسیمات طبقاتی» خدمت خواهد کرد و غیره. بلکه می‌گوید، «به تداوم یا محو نهایی...» آن، خدمت خواهد کرد یا نه. درست در همین جا، این مسئله به رسمیت شناخته می‌شود که محو «چهار کلیت» یک فرآیند کامل را در بر خواهد گرفت. با اضافه کردن کلمه «نهایی» دارد روی این واقعیت تاکید می‌کند که این فرآیندی کامل خواهد بود. این امر، مرتبط با واقعیت مهمی است که مائو پیش کشید و گفت، در سراسر این فرآیند، پایه آن هست که این فرآیند به عقب بازگردد و سوسیالیسم واژگون شده و سرمایه‌داری احیاء شود.

همانگونه که قبلاً گفتم، با محو تمایزات طبقاتی و روابط استثمارگرانه منطبق بر آن، با محو ستم و نابرابری، با دست یافتن به کمونیسم در سراسر جهان، با پیشروی جامعه بشری به شرایطی که دموکراسی دیگر معنا، هدف یا ضرورت ندارد، خود دموکراسی نیز محو خواهد شد. چرا این طور است؟ و آیا به معنای آن است که یک گروه از دیکتاتورهای خیرخواه، هرچه بیشتر قدرتمند خواهند شد و سپس شما به کمونیسم خواهید رسید و این دیکتاتورهای خیرخواه، تقریباً شبیه فیلسوف-شاهان افلاطون، به بهترین وجه کمر به خدمت منافع توده‌های مردم خواهند بست؟ خیر. به معنای آن است که نهادها و سازه‌های اجتماعی که دموکراسی را نمایندگی می‌کنند و برای حفاظت از منافع بخشی از جامعه علیه بخشی دیگر ضروری هستند، دیگر ضروری نخواهند بود زیرا در آن زمان پایه‌های مادی استثمار و ستم محو شده است و طرز فکری که بخشی از جامعه را در ستم و استثمار بخش‌های دیگر جامعه ذینفع می‌بیند تغییر کرده است. مسلماً به معنای آن هم نیست که در کمونیسم، جامعه نیازی به اداره شدن نخواهد داشت و توده‌های مردم نقشی در اداره جامعه نخواهند داشت. بلکه به معنای آن است که نهادهای رسمی، فرایندها و سازه‌های دموکراسی، به مثابه ربنای یک جامعه طبقاتی دیگر ضرورتی نخواهند داشت. اما جامعه کماکان نیازمند آن خواهد بود که اداره شود و برای این کار نهادهایی وجود خواهد داشت. اما نهادینه کردن طرقی برای حفاظت از یک بخش جامعه در مقابل بخشی دیگر جامعه - و به عبارت دیگر، تضمین اعمال اراده مردم - دیگر ضروری نخواهد بود و به این معنا، دموکراسی زوال خواهد یافت. این مسئله بر حسب تکامل درک از

این که در رسیدن به کمونیسم با چه ضرورت‌هایی روبه‌رو هستیم و وقتی به آن جا برسیم چگونه خواهد بود، بسیار مهم است.

در مقاله «یک رویکرد علمی به مائوئیسم، یک رویکرد علمی به علم»^{۳۷} (در کتاب *مشاهداتی درباره هنر و فرهنگ، علم و فلسفه*) گفتم که وقتی به جامعه کمونیستی برسیم، پس از مدتی، مردم دیگر در مورد کمونیسم صحبت نخواهند کرد. این به نکته زوال دموکراسی مربوط است. در آن‌جا، مسئله را تشبیه کردم به دوره نقاهت آدم بیمار. گفتم وقتی بیمار خوب می‌شود، معمولاً لحظه خوب شدن را متوجه نمی‌شود. یک دفعه به نظرش می‌آید که، «اوه، دیگه احساس بیماری ندارم». این قیاس با زمانی است که به کمونیسم رسیده‌ایم و در داخل آن قرار گرفته‌ایم و با تضادهایی درگیر هستیم که پس از تحقق «چهار کلیت» وجود دارند. در آن زمان، ایده کمونیسم آنقدر طبیعی خواهد بود که دیگر موضوعی نخواهد بود که مردم خیلی در موردش صحبت کنند. این هم یک روش دیگر، برای تصور نقطه‌ای است که به زوال دموکراسی رسیده‌ایم. نکته‌ای بود برای فراهم کردن مقداری غذای فکر.

مائوتسه دون، کسی بود که نیاز به ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا را درک و سیستماتیزه کرد. درک او مبتنی بر تحلیل و سنتز از آن چه بود که در این‌جا تا کنون داشتیم بحث می‌کردیم. یعنی، تضادهای درون جامعه سوسیالیستی که از جامعه کهنه بر جای مانده‌اند و به یک معنای گسترده‌تر، وجود جهانی که تا مدت زیادی هنوز تحت سلطه امپریالیست‌ها و دیگر طبقات استثمارگر خواهد ماند و روابط استثمارگرانه و ستم‌گرانه روابط مسلط در جهان خواهد بود. فرمولبندی مائو در مورد نیاز به ادامه انقلاب تحت دیکتاتوری پرولتاریا شامل به رسمیت شناختن این مسئله بود که تحت شرایط سوسیالیسم، به ویژه پس از آن که جامعه سوسیالیستی از مراحل اولیه‌اش گذشته است، خطر احیای سرمایه‌داری و نیروهای احیای سرمایه‌داری، به طور عمده نه در طبقه بورژوازی سرنگون شده و نمایندگان علنی آن بلکه در عناصر بورژوازی تازه به ظهور رسیده و به شکل فشرده در درون خود حزب کمونیست به خصوص در سطوح بالای آن نهفته است. یعنی کسانی که نقش به مراتب بیشتر از تعدادشان در تعیین جهت تکامل جامعه دارند. بیشترین

خطر در میان کسانی نهفته است که به قول گفتنی، در راس این جامعه قرار دارند. بیشترین و فشرده‌ترین خطر احیای سرمایه‌داری در این راس نهفته است. بله، در این جامعه هنوز «راس» موجود است، هنوز جامعه‌ای است که با تمایزات طبقاتی و اجتماعی رقم خورده زیرا هنوز «چهار کلیت» محو نشده است و جامعه هنوز درگیر فرآیند طولانی مدت تغییر و دگرگونی برای دست یافتن به محو «چهار کلیت» است - آن هم نه فقط در آن کشور خاص بلکه در مقیاس جهانی. مائو گفت: شما دارید انقلاب می‌کنید و هنوز نمی‌دانید بورژوازی کجاست. و تاکید کرد، بورژوازی درست در حزب کمونیست است، به ویژه در میان صفوف بالای آن.

یکی از روشنگری‌های مهم، تشخیص این مسئله بود که نیروهای سیاسی متفاوت درون جامعه، از جمله در خود حزب کمونیست چین، نمایندگان روابط تولیدی متفاوت هستند. این طور نیست که رویونیست‌ها (کسانی که خود را «کمونیست» می‌خوانند ولی در واقع در جاده سرمایه‌داری هستند) به معنای خام و زمخت، خودشان شخصا سرمایه‌دارند یا مستقیماً دارند کارخانه را طبق اصول سرمایه‌داری اداره می‌کنند (البته این هم می‌تواند باشد). بلکه جوهر مسئله این است که جهان‌بینی، روش و رویکرد هر کس و سیاست‌های نشئت گرفته از آن جهان‌بینی، روش و رویکرد (حداقل به طور عینی) این یا آن روابط تولیدی را نمایندگی می‌کند. در دوره گذار سوسیالیستی، در پیش گرفتن هر یک از این راه‌ها ممکن است. می‌توان با این یا آن رشته از روابط تولیدی همراه شد و در این میان، گرایش خودبه‌خودی قویا کشش به عقب، به سمت بازگشت به روابط تولیدی کهنه، به سوی روابط ستم و استثمار دارد.

این گشایش بسیار مهم را مائو ایجاد کرد و کمونیسم نوین آن را در دست گرفته و بیشتر سیستماتیزه کرده و بر مبنای آن درک‌ها را تکامل داد. همان‌طور که در *قانون اساسی برای جمهوری سوسیالیستی نوین در آمریکای شمالی* آمده است، دیکتاتوری پرولتاریا به معنای دیکتاتوری افراد پرولتر یا کسانی که به نام پرولتاریا حرف می‌زنند نیست. بلکه اساساً توسط محتوا و نقش آن تعریف می‌شود. بیانیۀ زیر که از دیباچۀ *قانون اساسی* است مسئله را به روشنی بیان می‌کند:

خصلت اساسی و اصول بنیادین، ساختارها، نهادها و فرآیندهای سیاسی {دیکتاتوری

پرولتاریا} باید مبین منافع اساسی پرولتاریا و خدمت به این منافع باشد. این طبقه‌ای است که استثمار آن موتور انباشت ثروت سرمایه‌دارانه و کارکرد جامعه سرمایه‌داری است و رهایی وی از شرایط استثمار فقط می‌تواند از طریق انقلاب کمونیستی محقق شود؛ انقلابی که هدف آن محو تمام روابط استثمار و ستم و دست یافتن به رهایی بشریت در کلیت خود است. در تطابق با این هدف، نهادها و فرآیندهای حکومتی این دولت سوسیالیستی، در تمام سطوح آن، باید وسایل نقلیه‌ای باشند برای به پیش راندن انقلاب کمونیستی؛ و یک جنبه کلیدی، عبارت از آن است که باید برای آن‌ها که در جامعه کهنه تحت استثمار و ستم بودند و به طور موثر از اعمال قدرت سیاسی و اداره جامعه و همچنین عرصه‌های تلاش فکری و به طور کلی کار با ایده‌ها بیرون رانده شده بودند، وسایلی فراهم کنند تا آن‌ها با هدف دگرگونی مستمر جامعه در جهت کمونیسم، به طور روزافزون در این عرصه‌ها مشارکت کنند.^{۳۸}

خب، در این جا ممکن است یک آنارشویست بگوید که «این‌ها با این دست می‌دهند و با دست دیگر پس می‌گیرند»، چون صاف و ساده نمی‌گوید حق دموکراتیک آن‌ها که در جامعه کهنه تحت ستم و استثمار بودند این است که حکومت کنند. این سند می‌گوید، آن‌ها باید حق انجام این کار را داشته باشند و برای این که این کار را بکنند باید به طور روزافزون در عرصه‌هایی که قبلاً از آن‌ها بیرون رانده شده بودند مشارکت کنند. اما یک «مکمل» هم اضافه می‌کند که در واقع بسیار مهم است: «با هدف دگرگونی مستمر جامعه در جهت کمونیسم». به عبارت دیگر، این کار {یعنی، مشارکت آن‌ها که ...} جهت و مقصدی دارد و صرفاً دموکراسی ناب مفروضی که محتوای اجتماعی ندارد (و اصلاً، چنین چیزی نمی‌تواند وجود داشته باشد) نیست. بلکه، چارچوبه معین و جهت و مقصد مشخصی دارد.

این موضوع به مسئله بسیار مهم دیگری که در کتاب کمونیسم نوین بر آن تاکید شده مرتبط است: «یکی از چیزهایی که در مورد این قانون اساسی برای جمهوری سوسیالیستی نوین باید درک کرد آن است که این قانون اساسی دارد یک تضاد بسیار عمیق و بسیار سخت را حل می‌کند.» توجه کنید که دارد می‌گوید: «تضاد بسیار

عمیق و بسیار سخت». و تضاد این است: «از یک طرف، بشریت واقعاً نیاز به انقلاب و کمونیسم دارد. اما، از طرف دیگر، همهٔ آحاد بشر در همهٔ زمان‌ها، از جمله در جامعهٔ سوسیالیستی، خواهان این انقلاب و کمونیسم، نیستند.»^{۳۹}

و سپس ادامه داده و این موضوع را برجسته می‌کند تا نکته‌ای عمیق را بحث کند. یعنی این که، شما با گذاشتن هفت تیر روی شقیقه مردم و گفتن این که «این به نفع شماست، بنابراین باید این طرفی بروید» و بر این مبنا آنان را وادار به راهپیمایی اجباری کنید، نمی‌توانید به کمونیسم برسید. از طرف دیگر، هر زمان هم که یک گرایش خودبه‌خودی برای عقب‌گرد به جامعهٔ کهنه را مشاهده کردید، نمی‌توانید صرفاً بگویید: «اوکی، اگر این چیزی است که می‌خواهید، پس برگردیم به عقب و بعد از آن بینیم آیا نظامی که اجازه دادیم احیاء شود و قبلاً پنجاه سال طول کشیده بود که آن را سرنگون کنیم، می‌توانیم یک جورهایی سرنگون کنیم یا نه؟ خیر. اینکار را نمی‌توانید بکنید. پس در این جا دو قطب را دارید که هیچ یک را نمی‌توانید انجام دهید.

این *قانون اساسی* ابزار نهادینه‌ای را تأمین می‌کند که این تضاد عمیق در جریان تمام پیچیدگی و حدت‌یابی مکررش، با تأمین فضای زیاد برای مخالفت، جوشش فکری و غیره اما همچنین سخت کردن امکان احیای نظام کهنه، حل شود. از یک طرف، امکان آن را مجاز می‌شمارد که اگر اکثریت قریب به اتفاق توده‌های مردم، دیگر نظام سوسیالیستی را نمی‌خواهند، احیاء رخ دهد اما از سوی دیگر، کاری می‌کند که فقط به ندرت چنین رخدادی ممکن شود.

باز هم ممکن است آنارشویست‌ها و انواع سوسیال دموکرات‌ها و دیگران فریاد بزنند که ما در این جا داریم کلک می‌زنیم: ما داریم دموکراتیک بودن را ظاهرسازی می‌کنیم اما در واقع دیکتاتوری هستیم و باز هم داریم با این دست می‌دهیم و با آن دست پس می‌گیریم. اما نکته در این جاست که اصلاً چیزی به نام دموکراسی ناب بدون محتوای اجتماعی و طبقاتی، وجود ندارد. بله ما مسلماً «جرات»^{۴۰} ولی مهمتر از «جرات»، علم آن را داریم که بگوییم به طور عینی می‌توانیم تعیین کنیم

که منافع اساسی توده‌های مردم چیستند و جامعه را در آن جهت رهبری خواهیم کرد. اما، رهبری کردن به آن جهت به این شکل نخواهد بود که همه را وادار به راهپیمایی اجباری به آن سمت کنیم. این رهبری کردن همراه خواهد بود با فراهم کردن فضای بسیار زیاد برای جوشش فکری، مخالفت و همان‌طور که *قانون اساسی* می‌گوید، فضای وسیع برای آنکه مردم در جهت‌های مختلف حرکت کنند. نکتهٔ «تا حد چهارشقه شدن رفتن»^{۴۱} را در این رابطه طرح کرده‌ام و گفته‌ام که، ما تلاش خواهیم کرد تا «بازوان‌مان را دور همهٔ این‌ها بگذاریم» و کلیت این جوشش فکری و مخالفت و جهت‌های مختلف را در یک جادهٔ بسیار عریض، از میان جاده‌های واگرای بسیار، به سمت هدف کمونیسم رهبری کنیم. همین‌طور گفته‌ام که، گذاشتن «بازوان دور همه این‌ها» نباید به شکلی باشد که آن‌ها را فشار داده و زندگی را از آن‌ها بگیرد. آردی اسکای بریک در کتاب *علم و انقلاب*^{۴۲} این روش را توضیح داده و از طریق قیاس با اسب سواری می‌گوید، از یک طرف، نباید مهار جامعه را سفت و سخت کشید و از طرف دیگر، مهار را نباید آنقدر شل کرد که هر کدام از طرفی بروند و در نهایت (شاید هم فوراً) همه چیز به جامعهٔ کهنه بازگردد.

این یک روش کلیدی است که در سراسر *قانون اساسی برای جمهوری سوسیالیستی نوین در آمریکای شمالی* دیده می‌شود و در بافت آن تنیده شده است: تضاد میان آن چه به طور علمی (بله، علمی) به عنوان منافع اساسی توده‌های وسیع مردم (آن‌ها که در جامعهٔ کهنه تحت ستم و استثمار بودند و همچنین در نهایت، منافع اساسی بشریت) تعیین کرده‌ایم از یک طرف و از طرف دیگر، رهبری جامعه به سمت آن، بدون این که مهار جامعه را نه سفت و سخت بکشی و نه این که بگذاری که خودش به هر جا گرایش خودبه‌خودی آن را هدایت می‌کند برود، که البته در این صورت، جامعه سراسر به سرمایه‌داری رجعت خواهد کرد.

قانون اساسی برای جمهوری سوسیالیستی نوین در آمریکای شمالی تصور و طراحی یک جامعهٔ بنیاداً نوین است که در آن، دولت دنبالهٔ مستقیم حزب و در

41- Going to the brink of being drawn and quartered

۴۲- بریک، آردی اسکای (۱۳۹۸) *علم و انقلاب: درباره اهمیت علم و به کار بست علم در رابطه با جامعه، سنتز نوین کمونیسم و رهبری باب آواکیان*. ترجمه ریحانه رهنما با همکاری منیر امیری. انتشارات حزب کمونیست ایران (م ل م)

نتیجه یکسان با آن نیست. این مانند آن «الگوی حزب- دولت» که در ترزهای ضد کمونیستی مختلف تشریح شده نیست. نقش رهبری حزب در رابطه با این دولت و به طور کلی در رابطه با جامعه، عمدتاً به این شکل نیست که حزب در نهادهای گوناگون دولت سلطهٔ تشکیلاتی اعمال می‌کند. هر چند، روابط و مکانیسم‌های تشکیلاتی نیز موجود هستند که نقش رهبری حزب را بیان می‌کنند. اما، این نقش رهبری که به ویژه در رابطه با نهادهای کلیدی خاصی مانند نیروهای مسلح اعمال می‌شود، بالاتر از هر چیز و به اساسی‌ترین وجه در *تأثیرگذاری ایدئولوژیک و سیاسی* و مبارزه برای جذب دائمی توده‌های مردم به سمت اهداف انقلاب کمونیستی تبارز می‌یابد. مضافاً، آن طور که در *دیباچه قانون اساسی* بحث شده:

تجربهٔ تاریخی نشان داده است که جامعهٔ سوسیالیستی تا مدت زمان قابل توجهی، عناصری از استثمار، نابرابری و ستم اجتماعی را که به ناگزیر از جامعهٔ کهنه به ارث رسیده و نمی‌تواند آن‌ها را فوراً و یکباره یا بلافاصله بعد از استقرار دولت سوسیالیستی ریشه کن و محو کند، با خود حمل کرده و در واقع بازتولید خواهد کرد. مضافاً، دولت‌های سوسیالیستی نوین در اوضاعی به دنیا آمده و موجودیت خواهند یافت که به درجات مختلف، تحت محاصرهٔ دولت‌های امپریالیستی و ارتجاعی خواهند بود و این امپریالیست‌ها و مرتجعین اعمال نفوذ و زور قابل توجهی بر این کشورها خواهند کرد و حتا ممکن است تا مدتی موقعیت مسلط را در جهان اشغال کنند و چنین وضعی محتملاً طولانی مدت خواهد بود. این عوامل، تا مدت زمان طولانی، به طور مکرر در خود کشور سوسیالیستی و هم چنین در دیگر نقاط جهان که هنوز تحت سلطهٔ امپریالیسم و ارتجاع هستند، به رشد نیروهایی پا خواهد داد که تلاش خواهند کرد هر دولت سوسیالیستی موجود را سرنگون کرده و سرمایه‌داری را در آن‌ها احیاء کنند. و تجربهٔ تاریخی نشان داده است که در نتیجهٔ این تضادها، نیروهایی در درون خود حزب پیشانگ، از جمله در صفوف بالای آن، ظهور خواهند کرده و برای خط و

سیاست‌هایی خواهند جنگید که در واقع به تضعیف سوسیالیسم و احیای سرمایه‌داری منجر خواهند شد. کل این وضعیت، بر اهمیت ادامه انقلاب در درون جامعه سوسیالیستی و انجام این کار بر بستر کلی مبارزه انقلابی در سراسر جهان و با جهت‌گیری انترناسیونالیستی دادن الویت اساسی به پیشروی این مبارزه جهانی به سمت دست یافتن به کمونیسم که تنها در مقیاس جهانی قابل تحقق است تاکید می‌کند. همچنین تاکید می‌کند بر اهمیت پیش برد مبارزه در خود حزب و در کل جامعه، برای حفظ و تقویت خصلت و نقش انقلابی حزب، در راستای عمل کردن به مسئولیت‌هایش به مثابه رهبریت ادامه انقلاب به سمت هدف نهایی کمونیسم، و شکست دادن تلاش‌ها برای تغییر حزب به ضد خودش و وسیله نقلیه‌ای برای احیای جامعه کهنه استعمارگر و ستم‌گر.^{۲۳}

قبل از نتیجه‌گیری، می‌خواهم در مورد حزب قبل از کسب قدرت صحبت کنم - در مورد معضلات حفظ خصلت و نقش آن به مثابه یک پیشاهنگ انقلابی واقعی، پیشبرد آمادگی‌های ضروری برای عملی کردن سرنگونی دیکتاتوری طبقه (یا طبقات) استعمارگر با هدف استقرار دیکتاتوری پرولتاریا و پیشبرد تغییرات اجتماعی به سمت تحقق هدف نهایی «چهار کلیت» در مقیاس جهانی.

علاوه بر تجربه جامعه سوسیالیستی، تجربه همچنین نشان داده است که تحت شرایط حاکمیت طبقات استعمارگر (به طور اساسی، تحت دیکتاتوری بورژوازی) تأثیرات سیستمی که نه تنها در آن جامعه بلکه در جهان حاکم است، بر روی حزبی که تلاش می‌کند جاده سرنگونی این نظام را بسازد، می‌تواند نتایج فرساینده مهمی داشته باشد -- به ویژه در نقاطی که وضعیت عموماً این طور بوده که حتا پس از تشکیل پیشاهنگ کمونیست انقلابی، حاکمیت بورژوازی برای مدت طولانی تداوم داشته است. به همین خاطر است که شمار بسیار زیادی از احزاب عاقبت از جاده انقلابی خارج می‌شوند و در هیچ بودگی حل شده یا تبدیل به فرقه‌های رفرمیست حقارت‌انگیز می‌شوند.

بدین ترتیب، این هم یک معضل تاریخی دیگر است که باید با آن کلنجار رفت. در تاریخ اخیر ایالات متحده، چند دهه‌ای را از سر گذرانده‌ایم که من اسمش را گذاشته‌ام «دهه‌های هولناک» - دهه‌هایی که نه تنها بورژوازی در قدرت بوده است بلکه خیزش انقلابی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ سرکوب شد، از بین رفت و تا حد قابل توجهی به ضد خودش برگردانده شد. مسئله فقط این نبود که بورژوازی از کشورهای سوسیالیستی در هر جا که وجود داشتند به اصطلاح «انتقام گرفت» و از احیای سرمایه‌داری در کشوری مانند چین به حداکثر سوء استفاده کرده است تا مزخرف بار کمونیسم کند. علاوه بر این، آن‌ها وسیعاً تلاش کرده‌اند، از تمام خیزش‌های رادیکال مثبت در این کشور و در سراسر جهان که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ جریان داشتند، انتقام بگیرند. از آن زمان تا کنون، با جابه‌جای شدن روابط در این کشور و در مقیاس بین‌المللی، با افت خیزش انقلابی و احساسات انقلابی که در این کشور و در سراسر جهان مشخصه آن دوره و یک پدیده فراگیر بود، توده‌های مردم در این جا و سراسر جهان تحت تعرض و حمله‌اند و ما داریم به معنای واقعی بهای آن را می‌پردازیم که نتوانستیم خیزش انقلابی آن دهه‌ها را تبدیل به یک تلاش واقعی برای انقلاب و سرنگونی نظام موجود کنیم و به جایش یک نظام بنیاداً متفاوت و بهتر مستقر کنیم. از آن زمان تا کنون داریم بهای این نتوانستن را می‌پردازیم: هم توده‌ها دارند می‌پردازند و هم نیروهای پیشاهنگ انقلابی که مورد نیاز است.

وقتی صحبت از «نتوانستیم» می‌کنم، قصدم این نیست که بر سر خودمان بزنم. جنبشی که در آن زمان ظهور یافت یک پدیده بسیار مثبت بود: درون آن جریان‌های انقلابی بسیار قدرتمندی وجود داشت که در اوجش، دراندیشه و احساسات میلیون‌ها نفر بازتاب می‌یافت؛ نیروهای سازمان یافته مثبتی وجود داشتند و بالاتر از همه، نیروهایی وجود داشتند که حزب کمونیست انقلابی را تشکیل دادند. اما در آن زمان، تشکیلات و حتا درک‌هایمان، بسیار ابتدایی بود. و زمانی که شرایطی رسید که اگر پیشاپیش یک پیشاهنگ واقعی موجود بود و با هدف انقلاب روی شرایط کار کرده بود، احتمالاً اوضاع می‌توانست به سمت یک وضعیت انقلابی تکامل یابد، هنوز نیروی پیشاهنگی شکل نگرفته بود که پایه آن را (بر حسب یک رویکرد علمی

و خط و برنامه‌ منطبق بر آن) داشته باشد و از پیوند رشد یابنده توده‌ای برخوردار باشد که بتواند یک تلاش جدی برای انقلاب کردن را رهبری کند.

من نمی‌خواهم یک موضع قدرگرایانه (دترمینیستی) را اتخاذ کنم و بگویم که، «هرکاری که می‌توانستیم را انجام دادیم و آن چه شد ناگزیر بود چون همه چیز ابتدایی بود، پس نمی‌شد انقلاب کرد». نکته در این جاست: ما نیاز داریم که از تجربه بیاموزیم و فعالانه روی تسریع در حین انتظار کار کنیم و در وضعیتی نباشیم که اگر و وقتی که چنین فرصتی به وجود آورده شد، این فرصت دور افکنده شود. منظورم از این که ما داریم بهای این عقب‌گرد را می‌پردازیم، همین است. منظور این نیست که بر سرمان بکوبیم بلکه هدف شناسایی عواملی است که حتماً در اقدام به یک تلاش جدی برای انقلاب، موانع جدی بودند و برای این است که از عواقب انجام نگرفتن این کار آگاه شویم. و از آن زمان تا کنون، عملیات و قدرت نظام سرکوبگر و طبقه حاکمه و جهان‌بینی آن روی مردمی که تلاش می‌کردند یک جهان‌بنیاداً متفاوت را به وجود آورند وارد کار شده و تاثیر گذاشته است - از جمله در میان کسانی که هنوز پرچم انقلاب و کمونیسم را مدعی‌اند.

به همین خاطر نیاز عمیق و عاجلی به راه‌اندازی یک انقلاب فرهنگی در درون حزب کمونیست انقلابی بود و به همین علت فراخوان آن را دادم و تلاش کردم رهبری‌اش کنم. این مبارزه‌ای است که هنوز ادامه دارد و به طور اضطراری نیاز به پیش آوردن نیروهای جدید بسیار داریم تا نیروی پیشاهنگ انقلابی را که مورد نیاز است هرچه بیشتر بر اساس کمونیسم نوین شکل دهند تا به واقع، استراتژی انقلاب را که در این جا بحث کردم، به عمل در آورند.

در مورد حزب پیشاهنگ و خطر بیرون افتادن آن از جاده انقلاب، باید درس‌های کاملتری بیرون کشید - هم در مورد حزب پیشاهنگ در قدرت و هم حزب پیشاهنگ قبل از رسیدن به نقطه‌ای که امکان آن را خواهد داشت به واقع برای کسب قدرت حرکت کند. اگر حزب پیشاهنگ از جاده انقلاب بیرون بیفتد، حتی اگر شرایط به وجود آید، دیگر یک نیروی پیشاهنگ ندارید که روی تضادها کار کرده و اوضاع را به سمت یک وضعیت انقلابی براند. این یک معضل عینی است. من معتقد نیستم که این معضل از ماهیت خود حزب پیشاهنگ سرچشمه می‌گیرد.

بلکه، تضادهای جامعه بزرگتر و جهان است که به طرز برجسته‌ای بر صفوف حزب پیشاهنگ تاثیر می‌گذارد. لازم است به این مسئله که این تضادها چگونه و به چه طریقی، بر خصلت حزب پیشاهنگ تاثیرات منفی می‌گذارند و کشش بسیار قدرتمندی اعمال می‌کنند که از جاده انقلاب خارجش کنند، توجه بیشتری شود - حداقل بیشتر از توجهی که تا کنون شده است. اساسی‌ترین نکته این است که، این معضل یک معضل «سازمانی» که در آن موجودیت و قوای محرکه {دینامیک‌های} یک نهاد سازمان یافته، به شکلی کمابیش اجتناب‌ناپذیر تبدیل به «چیزی در خود و برای خود» شود، نیست. بلکه می‌توان با این پدیده مواجه شد که بر اساس کنار گذاشتن هدف انقلاب، به جای آن که حزب وسیله‌ای برای انقلاب باشد، موجودیت و قوای محرکه حفظ آن جایگزین هدف بشود. بار دیگر، در این جا سوال تعیین کننده سر بر آورده و خودنمایی می‌کند: هنگامی که حزب با سختی‌های اوضاع عینی مواجه می‌شود، به چه چیزی «دست می‌اندازد»؟ این سوالی است که به طرزی فشرده برای هسته رهبری چنین حزبی طرح می‌شود. به خاطر همه این دلایل، لازم است تاکید بسیار بیشتری بر ذخیره سازی دائمی صفوف پیشاهنگ انقلابی، گسترش و تقویت هرچه بیشتر آن گذاشته شود و به طور مستمر افراد جدیدی (تاکید می‌کنم: بر اساس کمونیسم نوین) جذب آن شوند و هم چنین، انقلاب‌های فرهنگی در درون آن حزب، به اشکال مختلف پیش برود تا حزب بر جاده انقلاب بماند، به کار تسریع در حین انتظار استمرار ببخشد، «سه آمادگی» را دائماً پیش برده و به طور مستمر فعالیت کند که دست در دست رشد عامل عینی، اوضاع را به سمت رسیدن یک وضعیت انقلابی تسریع کند و سپس از آن استفاده کرده و از درون آن چیز خوبی بیرون بیاورد.

۴. د) یک جامعه بنیاداً نوین بر جاده‌ای واقعاً رهایی بخش

قبلاً، بارها به قانون اساسی برای جمهوری سوسیالیستی نوین در آمریکای شمالی ارجاع داده‌ام و گفته‌ام شماری از اصول و روش‌های مهم در این قانون اساسی و همین‌طور در کتاب کمونیسم نوین تجسم یافته‌اند. از یک طرف، ما با این مسئله مواجهیم که در جامعه سوسیالیستی با استواری دیکتاتوری پرولتاریا را آن‌طور که

بحثش را کرده‌ام، حفظ کنیم. از طرف دیگر، هم زمان، در شرایط سوسیالیسم و تحت دیکتاتوری پرولتاریا، جبهه متحد را ادامه دهیم و به عنوان یک اصل کلیدی در اجرای آن، رویکرد «هسته مستحکم با الاستیسیته بسیار بر مبنای هسته مستحکم» را که یک رویکردِ روش شناختی پایه‌ای است^{۴۴}، به طور صحیح به کار بریم. همراه با این باید «نکته چترنجات» را تشخیص دهیم و بدانیم که، حتا زمانی که توده‌های مردم، در زمان بحران انقلابی حاد جذب موضع انقلابی می‌شوند، اما به معنای آن نیست که همیشه و در هر نقطه از فرآیند طولانی مدت تغییر جامعه به سمت هدف نهایی استقرار کمونیسم در مقیاس جهانی، با شما خواهند بود.

در گذشته جنبش کمونیستی، همیشه و به شکل‌های صریح یا تلویحی، چنین فرض می‌شد که چون در جامعه کهنه و در دوره بحران انقلابی حاد مردم با ما متحد شدند و بعد از آن موفق شدیم شر سرمایه‌داری را کم کنیم؛ پس، آن‌ها هرگز نخواهند خواست که به آن بازگردند. به عبارت دیگر، هر اتفاقی بیفتد، همیشه با ما خواهند بود. اما باید بدانیم که همیشه این‌طور نخواهد بود و تشخیص این واقعیت، بسیار مهم است و تشخیص این مسئله در *قانون اساسی برای جمهوری سوسیالیستی نوین در آمریکای شمالی*، تجسم یافته و نهادینه شده است. علت آنکه چنین خواست بازگشت به گذشته می‌تواند رخ دهد دقیقا در وجود تضادهایی است که از جامعه گذشته باقی می‌ماند و به جامعه سوسیالیستی منتقل می‌شوند. این‌ها کشش‌های مشخصی را بر مردم اعمال کرده و آنان را به عقب، به سمت جامعه کهنه خواهند کشید. علاوه بر تضادهای برجای مانده از گذشته، جهان بزرگتر که تا مدتی هنوز زیر سلطه امپریالیست‌ها و مرتجعین خواهد ماند، چنین تاثیری را بر مردم خواهد گذاشت. بنابراین قیاسی که به «چتر نجات» کرده‌ام این‌طور است که در زمان اوج انقلاب، مردم گرایش پیدا می‌کنند که فاصله‌ها را ببندند و حول پیشاهنگ (چنانچه پیشاهنگ برنامه‌ای برای حل مسئله‌ای که توده‌ها به شدت احساس می‌کنند باید حل شود، داشته باشد) متحد شوند؛ اما این به معنای آن نیست که آن‌ها پس از کسب قدرت و تا کمونیسم، در یک خط مستقیم در کنار ما خواهند ماند. این واقعیت مربوط به همان تضاد عمیقی است که در قانون اساسی سعی شده به آن

پاسخ داده شود: تضاد میان این واقعیت که پیشروی به سمت کمونیسم به طور عینی به نفع توده‌های بشر است اما حتا در جامعه سوسیالیستی، همه توده‌ها در همه زمان‌ها خواهان آن نیستند.

درک این نکته برای کسانی که در انقلاب هستند، به ویژه رهبران انقلاب، فوق‌العاده مهم است. نگاهی دوباره کنید به قیاسی که به اسب سواری شد. باید تشخیص دهیم که توده‌های مردم، همیشه و همگی و در یک خط مستقیم در کنار ما در راه رسیدن به کمونیسم حرکت نخواهند کرد. عدم تشخیص این واقعیت، منجر به رویکردهای غلط خواهد شد. مثل اسب سواری که یا مهار را خیلی سفت می‌کشد یا خیلی شل می‌کند. یعنی، مرتباً از یک رویکرد غلط به آن دیگری خواهیم افتاد.

جنبه مهم دیگر «نکته چترنجات» که لنین تحلیل کرد (و در سند «درباره امکان انقلاب» هم بحث شده) این جاست: یکی از مشخصات ضروری وضعیت انقلابی (به ویژه در کشور امپریالیستی مانند ایالات متحده) آن است که ورشکستگی کسانی که لنین آن‌ها را دوستان ضعیف و دو دل و متزلزل انقلاب خواند، برملا گردیده و روشن شده باشد که برنامه‌های رفرمیست‌ها قادر به حل مسائلی نیست که توده‌های مردم در شمار میلیونی (و نه صرفاً گروه کوچکی از مردم) به طور عاجل احساس می‌کنند مشکلاتی هستند که باید فوراً حل شوند. بخش بزرگی از این که چرا در آن وضعیت، «چتر نجات بسته می‌شود» و مردم حول دیرک، حول پیشاهنگ سازمان یافته انقلاب جمع می‌شوند، همین است. اما سپس، حتا با فرض این که انقلاب به واقع به پیروزی برسد، یک رشته تضادهای کاملاً جدید سربلند کرده و همچنین تضادهای مهم گذشته مجدداً بروز می‌یابند - گاه در شکل‌های قدیمی و برخی اوقات در اشکال جدید. سپس، «چتر نجات دوباره باز می‌شود». در این جا نیز، کاربُرْد اصل «هسته مستحکم با الاستیسیته بسیار بر مبنای هسته مستحکم» اهمیت حیاتی می‌یابد.

در این جا، می‌خواهم خلاصه وار به مسئله وفور و انقلاب بپردازم. در تاریخ جنبش کمونیستی، مبارزه حادی حول آن چه «تئوری رشد نیروهای مولده» خوانده شده است، جریان داشته است. به عبارت دیگر، حول این نظر که لازمه استقرار

سوسیالیسم، داشتن نیروهای مولده بسیار پیشرفته - به ویژه فن‌آوری بسیار پیشرفته است. و نتیجه گرفته می‌شد که پس از کسب قدرت سیاسی، وظیفه کلیدی عبارتست از توسعه اقتصاد برای تقویت شالوده سوسیالیسم. این تفکری است که پس از مرگ مائوتسه دون، در چین حاکم شد. گفته شرم آور دن سیائوپین این بود: تا زمانی که گربه بتواند موش بگیرد، مهم نیست که سیاه باشد یا سفید. منظورش این بود که مهم نیست، اقتصاد با چه روشی توسعه می‌یابد و برای توسعه اقتصادی می‌توان از روش‌های سرمایه‌داری استفاده کرد چون که اگر اقتصاد توسعه بیابد، شالوده‌های مادی سوسیالیسم تأمین می‌شود (شاید بتوان گفت، این «بهترین تعبیر» از حرف دن سیائوپین است).

هنگامی که لنین انقلاب شوروی را رهبری کرد، به شدت به او حمله شد - بازهم به خاطر این که به گمان منتقدینش، در وضعیتی که شرایط هنوز برای ساختن سوسیالیسم ظهور نکرده بود، او برای کسب قدرت سیاسی «به صورت زودرس» بر اوضاع «فشار آورد». به لنین تهمت سیاسی زده شد که وی به جای یک انقلاب واقعی، کودتایی کرده است. بسیاری از سوسیال‌دموکرات‌ها و دیگران نیز به او انتقاد می‌کردند و با پافشاری می‌گفتند که شرایط برای ساختمان سوسیالیسم آماده نیست چون اتحاد شوروی از نظر اقتصادی و فن‌آوری عقب مانده است. به خاطر دارم یکی از همین قدیمی‌های جنبش کمونیستی (احتمالاً لیبل برگمن بود که در خاطراتم، از *آیک تا مائو*^{۲۵} هم به آن اشاره کرده‌ام) آن وقت‌ها داستانی را در مورد افراد هیئت نمایندگی آلمانی‌ای که در دهه ۱۹۳۰ به شوروی رفته بودند تا ببینند سوسیالیسم چه شکلی است، تعریف می‌کرد. خوب، وقتی که این‌ها داشتند از مناطق روستایی که هنوز خانه‌های روستایی داشتند رد می‌شدند از دهان یکی از افراد هیئت نمایندگی شنیده شد که می‌گوید: «حیف از سوسیالیسم که با این مردم به هدر رفته است. اقتصاد ما خیلی پیشرفته‌تر از این است.» بنابراین، از این نوع «انتقاد»ها هم به لنین می‌شد و همان‌طور که در *فتح جهان* هم گفته‌ام، جواب لنین به چنین انتقادی این بود که: شما می‌گویید، برای سوسیالیسم باید سطح معینی از فن‌آوری را داشته باشیم و من می‌گویم، چرا نمی‌توانیم اول قدرت را بگیریم و سپس فن‌آوری را توسعه

دهیم؟ «او هو! این وحشتناکه. این کودتاست و عاقبتش به دهشت ختم خواهد شد» و غیره و غیره. سوسیال دموکرات‌ها و بورژوا دموکرات‌های ناب، این طور به لنین حمله می‌کردند.

اما اپورتونیست‌های سوسیال دموکرات و به اصطلاح کمونیست‌های آلمان را کنار بگذاریم و ببینیم که این جا تضادی واقعی در مقابلمان هست و آن این است که {در سوسیالیسم} باید نیروهای مولده را رشد دهیم. میان رشد نیروهای مولده و تغییر روابط تولیدی یک رابطه دیالکتیکی هست. آن طور که به ما تهمت زده می‌شود، نمی‌توانیم صرفاً «فقر را کمونی کنیم». این رویکرد، توده‌ها را رها نخواهد کرد. اگر اقتصاد توسعه نیابد و وفور به همراه نیآورد، ما قادر به دگرگون کردن آن «چهار کلیت» نخواهیم شد. اگر در نقطه‌ای بمانیم که توده‌های مردم مجبور باشند بخش عمده ساعات بیداری‌شان را صرف کار سخت بدنی کنند تا اقتصاد توسعه یابد، هیچ راهی برای درهم شکستن تضاد خصمانه میان کار فکری و یدی نخواهیم داشت. هرکسی در هر نوع کاری که مشغول کار باشد، به ویژه در کار بدنی شدید، می‌داند کسی که تمام روز را این طور کار می‌کند، در آخر وقت کاملاً بی‌رمق است. تا زمانی که بخش بزرگی از جامعه مجبور به کار سخت باشد، شاهد روند بازتولید تقسیم کار میان کسانی که کار بدنی انجام می‌دهند و آن‌ها که درگیر در عرصه فکری هستند خواهیم بود و این تقسیم کار با همان خصلت بالقوه تخصصی‌اش بازتولید خواهد شد. پس این یک مسئله حیاتی است که چگونه می‌توان رابطه دیالکتیکی صحیحی میان دگرگون کردن روابط تولیدی و رشد نیروهای مولده برقرار کرد به طوری که شالوده‌های مادی بیشتری برای تحقق «چهار کلیت» - از جمله از بین بردن تقسیم کار نابرابر (و حداقل بالقوه ستمگرانه) در جامعه، خصوصاً تقسیم کار میان کار یدی و بدنی - به دست ما بدهد.

در کتاب *کمونیسم نوین* و همچنین در «پرنده‌ها و تمساح‌ها» بحث مهمی به این مضمون است: چگونه، این به اصطلاح پیشرفت‌های مرحله به مرحله انقلاب را در خود کشور سوسیالیستی و در چارچوب اوضاع جهانی بزرگتر، به طور صحیح پیش ببریم - و در هر مرحله از این فرآیند، چگونه به واقع سطح نیروهای مولده و وفور نسبی را بالا ببریم، در حالی که هم زمان، تفاوت‌های میان مردم را به حداکثر درجه

ممکن کم کنیم، بدون این که پا را فراتر از آن چه با توجه به شالوده مادی که در آن زمان فراهم است، بگذاریم. این نیز تضاد حاد دیگری است که باید درک شود. اول از همه باید آن را به رسمیت شناخت و بعد باید با رویکردی علمی، ماتریالیست دیالکتیکی، روی آن کار کرد و از جمله این واقعیت را تشخیص داد که داریم این کار را در چارچوبی انجام می‌دهیم که کشور سوسیالیستی مان جزیره‌ای تک افتاده نیست بلکه در یک جهان بزرگتر وجود دارد که باید با آن جهان بزرگتر برهم کنش داشته باشد، از جمله برهم کنش اقتصادی. حتا با وجود این که یک کشور سوسیالیستی باید از نظر اقتصادی، به طور استراتژیک خودکفا باشد، اما خودکفایی اقتصادی مطلق ممکن نخواهد بود. این هم یک نکته مهم دیگر است که در کتاب *کمونیسم نوین* و به طور وسیع‌تر در تکامل سنتز نوین کمونیسم، بحث شده است.

سرانجام، همه مسئله این است که واقعاً بر روی مسیری باشیم که *مسیر واقعاً رهایی بخش* است. من مقدار زیادی در مورد رهایی بشریت صحبت کرده‌ام. در این زمینه هم درک و جهت‌گیری کمونیستی تکامل بیشتری کرده است. یکبار دیگر به پلمیک آجیت بازگردیم. جایی که تاکید می‌کند:

عبارت آرمانی «رها کنندگان نوع بشر» که آواکیان مرتباً تکرار می‌کند، ظاهر ساده‌ای دارد اما در زیر آن درکی پیچیده، همه‌جانبه، علمی و عمیق از جامعه معاصر بشری و تکامل تاریخی آن، وجود تخصصات طبقاتی و زیربنای مادی و تبارزات ایدئولوژیک و سیاسی این تخصصات طبقاتی و امکان و نیاز به پشت سر گذاشتن این وضعیت از طریق انقلاب کمونیستی، قرار دارد.

به عبارت دیگر، برخی‌ها ممکن است بگویند: «رها کنندگان نوع بشر - انگار شق القمر کرده؟ مارکس قبلاً این را گفته و در این رابطه با سنتز نوین کمونیسم مواجه نیستیم.» خب، در این بخش، از پلمیک آجیت به طور فشرده با درک جسمیت بخشیدن به پرولتاریا و مسائل دیگر مقابله شده است (بخش سوم تحت عنوان، «موضع طبقاتی و آگاهی کمونیستی» و تاکید می‌کند که این دو، یک چیز نیستند). نکته‌ای که تاکید شده است این است که موقعیت پرولتاریا (یا اگر گسترده‌تر بگوییم، موقعیت اجتماعی توده‌های تحت ستم) به طور خودکار و خودبه‌خودی منتهی به آگاهی کمونیستی نمی‌شود. تمام این نکات از نزدیک مرتبط‌اند با نکته‌ای که در

«رئوس سنتز نوین» در مورد سنتز نوین گفته شده است:

معرفت‌شناسی و جانبداری. در رابطه میان علمی بودن و جانبدار بودن، جنبه عمده علمی بودن پیوسته است که به نوبه خود، شالوده جانبداری صحیح و کامل از انقلاب پرولتری و هدف کمونیسم می‌باشد.^{۴۶}

نکته فوق با کلیه مباحثی که قبلاً در مورد مسئله اساسی و خط تمایز کردم، مرتبط است: موضوع این است که آیا نقطه عزیمت شما، حرکت علمی از واقعیت است؟ روبه‌رو شدن با واقعیت به همان شکلی که واقعاً هست و دیدن ظرفیتی که به طور بالقوه در بطن آن برای رفتن به سمت کمونیسم موجود است، می‌باشد؟ یا این که دیدگاهی ایده‌آلیستی دارید که می‌خواهید آن را بر واقعیت تحمیل کنید؟ که در این صورت، منجر به اشتباهات جدی شده و در موارد زیادی فاجعه و حتا دهشت به بار خواهد آورد.

داشتن رویکرد علمی پیوسته، شالوده جانبداری صحیح و کامل از انقلاب پرولتری و هدف آن یعنی کمونیسم است. اگر این رابطه را درک کنید که چرا این‌طور است، آن‌گاه معنای کامل نکته‌ای را که در پلمیک آجیت گفته شده است درک خواهید کرد. این که، در فراخوان «رها کنندگان نوع بشر»، مقدار زیادی دانش پیچیده و جامع علمی نهفته است. این نیز به نوبه خود کاملاً مرتبط با معنایی است که در این جمله به طور فشرده بیان شده: «هرچیزی که به واقع حقیقت داشته باشد برای پرولتاریا خوب است و تمام حقایق می‌توانند به ما در رسیدن به کمونیسم کمک کنند.»

هدف این انقلاب انتقام گرفتن یا جابه‌جا کردن موقعیت ستم‌دیدگان و ستم‌گران نیست (هدف این نیست که «آخری‌ها جای اولی‌ها را بگیرند»). همین‌جا مناسب است که به حرف لنین نظری بیندازیم که گفت، همه کسانی که رویکردشان به

انقلاب این است که «آن‌ها قبلاً شانس خود را آزموده‌اند، حالا نوبت من است که شانسم را بیازمایم» - همه کسانی که به این طریق به انقلاب نگاه می‌کنند در واقع دارند با نقطه نظر خرده‌بورژوازی به انقلاب نگاه می‌کنند. شاید لازم نباشد بگویم که رویکرد خرده‌بورژوایی هرگز به کسب «چهار کلیت» و رهایی نوع بشر نمی‌انجامد. هرچند، همان‌طور که قبلاً گفتم و به همان معنایی که گفتم، گاهی اوقات لنین عملگرا/سیاسی مانعی می‌شد در مقابل لنین فلسفی اما حرف لنین در مورد این که هدف انقلاب انتقام گرفتن یا جابه‌جا کردن موقعیت ستمدیدگان و ستمگران نیست، بسیار مهم است زیرا آن چه که او به عنوان نقطه نظر خرده‌بورژوازی به آن اشاره می‌کند، یک کشش قدرتمند خودبه‌خودی است که حتا بر روی کسانی که در خرده‌بورژوازی نیستند عمل می‌کند. مرتباً شاهد آن هستیم که هدف انقلاب می‌شود انتقام گرفتن، می‌شود چیزی کمتر از تغییر کامل جامعه. تبدیل می‌شود به این که «مال خود را اگر بتوانم می‌گیرم و اگر نتوانم حداقل یک نفر دیگر را می‌کشم پایین و خرد می‌کنم.» در این جامعه، به ویژه در زمانه کنونی، چنین گرایشی بسیار قوی است و حتا مبارزاتی که حول تضادها و روابط ستمگرانه بسیار واقعی و عمیق جریان دارند، می‌توانند تحت تاثیر کشش قدرتمند خودرویی و روابط مسلط در جامعه، به سمت این نوع جهان‌بینی و رویکرد بچرخند.

این نکته به موضوعی که قبلاً بخشش را کردم مربوط است که گفتم، حتا جنبش‌هایی که با برجسته کردن جنایت‌ها و بی‌عدالتی‌های بسیار مهم، کار خود را شروع می‌کنند، نهایتاً فقط بر مبنای رویکرد علمی کمونیستی و راه حلی که این رویکرد نشان داده که راه حل معضلات عمیقی است که جامعه امروز تجسم آن‌ها بوده و تقویت‌شان می‌کند، می‌توانند در جهتی حرکت کنند که لازم است - و کلیه نیروهای مختلف جامعه که درگیر مبارزه با شکل‌های مختلف ستم هستند، فقط بر چنین مبنایی می‌توانند وارد اتحاد ماندگار و رو به جلو شوند. با بینش خرده‌بورژوازی هرگز به آن جا نخواهند رسید. آن چه موردنیاز است، بینش پرولتاریا (البته به معنای کمونیستی و نه معنای جسمیت یافته) و رویکرد و بینشی است که منطق بر منافع اساسی پرولتاریا می‌باشد و این شامل به رسمیت شناختن این واقعیت است که تنها با رهایی تمام نوع بشر، هر بخش تحت ستم و استثمار

جامعه می تواند رها شود.

در تضاد با انگیزه‌ها و آمال کوتاه نظرانه و خُرد برای رسیدن به چیزهایی مانند انتقام گرفتن و «حالا نوبت من است»، هدف انقلاب کمونیستی آن طور که در کتاب *کمونیسم نوین* تاکید شده، «دست یافتن به جهان متفاوتی است که کلیهٔ مصائبی که توده‌های مردم از آن‌ها در عذاب‌اند، کاملاً / از بین رفته باشند».^{۴۷} هدف، رهایی بشریت است - از طریق دست یافتن به کمونیسم در سراسر جهان، نابود کردن کلیهٔ روابط استثمار و ستم و محو تخصّصاتی که این روابط در میان انسان‌ها به وجود می‌آورند و از بین بردن خاکی که همهٔ این‌ها را تولید می‌کند.

چنانچه ضرورت و امکان این نوع انقلاب رادیکال در تاریخ بشر درک شود و این درک دارای شالودهٔ علمی کمونیسم باشد - علمی که توسط تکامل تاریخی مارکس بنیان گذاشته شد و با تکامل بیشتر در سنتز نوین کمونیسم تجسم یافت؛ آنگاه تبدیل به تعهد پرشور برای کار فعالانه و خستگی ناپذیر جهت تحقق آن خواهد شد. همان طور که در کتاب *کمونیسم نوین* تاکید کردم: «این مسئولیتی است که در قبال توده‌های مردم جهان داریم؛ مردمی که از دردهای وحشتناکی رنج می‌برند و بدتر از همه این که، این همه درد و رنج کاملاً غیر ضروری است».^{۴۸}

